



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

درجه‌ی اشتباهت چند است؟



توسعه
انگلیس
انگلیس



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

درجه ی اشتباهت چند است؟

نویسنده:

اعظم حمزه ای خسرقی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	درجه ی اشتباهت چند است؟
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	فصل یک: بیمارستان
۳۷	فصل دو: رئیس شیفت شب
۴۳	فصل سه: عاقبت سیاه کارها
۵۷	فصل چهار: روز ملاقات
۶۹	فصل پنج: رفع تکلیف
۸۳	فصل شش: یادداشتی برای نویسنده
۹۳	فصل هفت: شرط بندی
۱۰۷	فصل هشت: ترکش اول و آخر
۱۱۹	درباره مرکز

درجه ی اشتباهت چند است؟

مشخصات کتاب

سرشناسه : حمزه ای خسرقی، اعظم، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدیدآور : درجه ی اشتباهت چند است؟ [کتاب]/ نویسنده اعظم حمزه ای خسرقی؛ دبیر مجموعه مصطفی خرامان؛ ویراستار انسیه طالبی؛ با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک؛ [به سفارش] کنگره شهدای ورزش کشور؛ قهرمانان المپیک عشق و ایثار.

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۰۸ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک : ۷۰۰۰۰ □ : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۰-۰

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : بالای عنوان: شهدای بسیجی ورزشکار: شهید امیر(مهدی) رضایی مجد.

عنوان دیگر : شهدای بسیجی ورزشکار شهید امیر (مهدی) رضایی مجد

عنوان دیگر : شهدای بسیجی ورزشکار: شهید امیر(مهدی) رضایی مجد.

موضوع : رضایی، مهدی، ۱۳۴۳؟ -

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Fiction

موضوع : شهیدان -- ایران -- داستان

موضوع : Martyrs -- Iran -- Fiction

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century

شناسه افزوده : کنگره شهدای ورزش کشور؛ قهرمانان المپیک عشق و ایثار.

شناسه افزوده : ایران. وزارت ورزش و جوانان

شناسه افزوده : ایران. کمیته ملی المپیک

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۶ / ر ۶ ح ۸ / ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳

شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۰۳۹۳۰

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

شهدای ورزشکار بسیجی شهید مهدی رضایی مجد

درجهی اشتباهت چند است؟

نویسنده: اعظم حمزهای خسرقی

ص: ۳

سرشناسه: حمزهای خسرقي، اعظم، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پديد آور: درجهي اشتباهت چند است؟ شهداي بسيجي ورزشكار شهيد امير (مهدی) رضاييمجد / نویسنده اعظم حمزهای خسرقي.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهري: ۱۱۲ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ سم.

شابك: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۰-۰.

وضعيت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان دیگر: شهداي بسيجي ورزشكار شهيد امير (مهدی) رضاييمجد

موضوع: رضایی، مهدی، ۱۳۴۳؟ -

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Fiction

موضوع: شهیدان -- ایران -- داستان

موضوع: Martyrs -- Iran -- Fiction

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- ۲۰th century

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶ / ر ۶ح ۸ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۳۹۳۰

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: درجهی اشتباهت چند است؟

نویسنده: اعظم حمزهای خسرقی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مریم طباطبایی

ویراستار: انسیه طالبی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

زندگی دنیا که به پایان میرسد، جسم را از دست میدهی و روح آزاد می شود. می توانی جولان بدهی؛ به هر جایی سر بکشی. درها و دیوارها نیز نمی توانند مانع باشند. به راحتی می توانی از آنها عبور کنی. این حال و روز من است. من آمده ام بیمارستان کمالینژاد ملاقات مادرم.

کسی مرا نمییند، ولی من همه را میبینم. حال مادرم خوب نیست. میترسم بمیرد و من راز مگویش را نفهمم. برای همین هول هول خودم را رسانده ام اینجا. رازی وجود دارد که فقط او میداند و می تواند درد مرا درمان کند. کدام درد؟ میگویم برایتان.

اینجا اتاقی از بخش قلب زنان است. شمال اتاق پنجرهای رو به حیاط دارد و جنوبش در ورودی. از در اتاق که وارد می شوی یخچال دست چپ است. همان سمتی که یخچال را گذاشته اند، سهتا تخت است و دوتا تخت پشت در.

مادر من همان سمت سه تایی ها روی تخت وسطی خوابیده است.

یک ساعت است که من اینجام و از کسی صدا در نمی آید. لابد به همه مسکن تزریق کرده‌اند که اینطور خواب آنها را در روده است. میدانم در شرم مادر هم مسکن ریخته‌اند یا نه. حتماً ریخته‌اند و گرنه او استاد بیخوابی است.

به طرف در میروم و به راهرو سرک می کشم. اوه خدای من رضا آنجا نشسته است. چقدر پیر شده، چقدر چاق شده. پرستار می‌آید و به رضا میگوید که ماندنش فایده‌ای ندارد. رضا میگوید: «منتظر میمانم بینم کاری نداشته باشد.»

پرستار از این وضعیت راضی نیست. میرود توی اتاق. از جلوی من رد می شود. من همانجا توی چارچوب در ایستاده‌ام. هم رضا را میبینم و هم تخت مادرم را. پرستار میرود سراغ مادرم. آرام در گوشش چیزی میگوید؛ به بقیه مریضها هم نگاه می کند. به جز یکیشان همه ملافهها را کشیده‌اند روی سرشان، آن یکی هم روسریاش را محکم بسته. پرستار می‌آید سراغ رضا.

- بروید خداحافظی کنید، فقط آهسته تا بقیه را بیدار نکنید.

رضا تشکر می کند و بالای سر مادرم می رود. من هم میروم کنارشان.

نور کم‌رنگی از راهرو، سایه‌ی در را روی دیوار سفید رنگ اتاق انداخته.

رضا دست مادر را میگیرد در دستش. چقدر من هم دلم میخواست این کار را بکنم. مادر بهش میگوید: «برو به کار و زندگیا برس. چه در راهرو باشی چه نباشی مرا بستاند به این تخت.

دلم برای مادرم میسوزد. رضا هم دلش میسوزد.

- مادر جان! این چه حرفیه که میزنی؟ عالم و آدم مریض می شن، خوب می شن.

مادرم احساس می کند رضا ناراحت شده. تندتند میگوید: «میدونم، میدونم. نمیخوام شما رو اذیت کنم.»

رضا قسم و آیه میخورد که اذیت نمی شود. مادرم سعی می کند راضیاش کند که برود.

- هر چی لازم باشه پرستارها دریغ نمی کنن. بندگان خدا مدام سرپا هستن و به ما میرسَن. نگران نباش پسرَم. خودم میفهمم، بهتر شدم.

رضا تند تند میگوید: «خدا رو شکر، خدا رو شکر!»

مادر ادامه میدهد: «اینجا نمان فایدهای نداره. اجازه که نمیدن بیایی تو. اینطوری من غصه میخورم. فکر پیش توست.»

رضا میگوید: «شما چیزی لازم نداری؟»

- نه پسرَم، برو اسیر من نشو. میدونم کارت شیفته، بیخواب میمونی. بالاخره یکی باید باشد به زنها و بچهها، به خواهر و برادرها برس. تو الان بزرگترشون هستی.

فکر می کنم اگر من بودم، کی بزرگتری می کرد. خندهام میگیرد. مادرم یک کمی لحنش دستوری است.

- برو دنبال کار و زندگی.

رضا میگوید: «مادر کار و زندگی من همین است. شما و سلامتیان؛ بقیهها سرگرمی است برای زمان بیکاری.»

خوشم آمد. شاید اگر من هم بودم همین جواب را میدادم. با اینحال از جواب رضا خوشم آمد. پرستار میآید دم در و به رضا اشاره می کند. رضا با اشاره جوابش را میدهد که یعنی چشم، چشم. پرستار میرود.

خندهام گرفته. مادرم دست رضا را سفت گرفته و اشاره می کند سرش را نزدیکتر ببرد. زیرگوش رضا میگوید: «از امیر خواستم شفاعتم کند تا زودتر از اینجا خلاص شوم.»

من آه می کشم و سرم را به افسوس تکان میدهم. من حسرتی در دل دارم که فکر می کنم اگر حلش نکنم، تا روز قیامت افسوس میخورم، آنوقت مادرم به چی فکر می کند. رضا ناراحت شده و صدایش پایین میآید. کمی جایم را تغییر میدهم

جواب رضا را هم بشنوم.

-مادر جان! نگویی هم امیر دریغ نمی کند.

این را راست میگوید. من دریغ ندارم. ولی دلم نمیخواهد مادرم طوریش بشود. من آمدهام که او تا هست رازی را به من بگوید. رضا ادامه میدهد.

- اون چیزی که من رو در سرمای زمستان تو حیاط و روی این نیمکت و راهروهای دلگیر بیمارستان نگه میداره اول عشق به شماسه و بعد عشق به امیر.»

آنوقتها که بازی می کردیم، رضا اینطوری حرف نمیزد. زنی که روی تخت کنار یخچال خوابیده ناله‌های می کند. رضا هول می شود. اگر آن زن بیدار شود و پرستار را بکشاند به اتاق. پرستار رضا را بیرون خواهد کرد. رضا لب پایش را می‌گزد و میگوید: «صلوات بفرست مادر جان! انشاءالله ثوابش به امیر هم برسد.»

مادر سرش را تکان میدهد و بهطرف پنجره نگاه می کند. رضا دست مادر را میبوسد، پتو را تا زیر چانه‌ی مادرم بالا می کشد و آهسته میگوید: «خداحافظ.»

دم در اتاق مکثی می کند و به مادر نگاهی میاندازد. نفس راحتی می کشد و قدم به راهرو میگذارد. من هم دنبالش میروم. رضا از ساختمان بیمارستان بیرون میرود. من زود برمیگردم. دلم میخواهد مادرم بیدار شود، کمی حرف بزند شاید من به مراد دلم برسم.

مادرم سالها پیش قلبش را عمل کرد. پیری، چند درد دائمی دیگر نیز برایش به ارمغان آورده بود. هر وقت به دیدنش میروم کیسه‌ی قرصهایش را در آشپزخانه میبینم که بچه‌ها با نظمی خاص برایش مشخص کرده‌اند و وعده و ساعتش را هم نوشته‌اند. وقتی میبینم مشتمت قرص میخورد و میگوید الهی شکر! خودم را مقصر میدانم. شهادت من داغ سنگینی بر قامت نحیف و زنانهاش گذاشت. خدا بیمارز پدرم را نیز از پا انداخت.

ناگهان صدای شیون از حیاط به گوش میرسد. آرامش بیمارستان به هم میریزد.

در یک چشم به هم زدن میروم میچسبم به شیشه. عدهای توی حیاط ضجه میزنند. می توانم از شیشه بگذرم و به حیاط بروم، اما این کار را نمی کنم، من آمده‌ام تا به حرفهای مادرم گوش کنم، شاید چیزی را که میخوام بشنوم، به زبان بیاورد. همانجا میمانم و میچرخم به طرف تختهای اتاق. میخوام بینم، شیون در حیاط چه تأثیری داشته.

روی تخت کنار پنجره زن جوانی خوابیده بود که با این صداها هراسان بیدار شد. انگار هنوز گیج خوابه و تازه فهمیده کجاست. پتو را کنار میزند. چند لحظهای سر جایش مینشیند و سپس از تخت پایین میآید. دمپایهای مردانه پلاستیکاش را میپوشد و لخلخکنان بهطرف پنجره میرود. من سُر میخورم میآیم پایین. او پرده را کنار میزند و پنجره را باز می کند. مادر چشمهایش باز است. سرش را روی بالش جابهجا می کند. صدای تند شدن تپشهای قلب مادر را از کنار پنجره احساس می کنم. زن سرش را از لای پنجره نیمه باز بیرون میبرد. صدای گریه و اشکان اشکان گفتن از لای پنجره راه باز می کند و در اتاق میپیچد. چند لحظهای سکوت می شود و بعد چراغ آمبولانس برای لحظهای اتاق را با نور قرمز روشن می کند. آمبولانس با چراغ روشن گردان از بیمارستان بیرون میرود. دستگیره پنجره از دست زن ول می شود و درست در همین لحظه یکی لنگهی خودم از لای دری که در حال بسته شدن است، تو میآید. پنجره محکم به چارچوب آهنیاش میخورد. شیشههای لق و پق پنجره میلرزند. کسی عکسالعملی نشان نمیدهد. زن هم با حالتی که نشان از پریشانی دارد، میرود به طرف تختش. لخلخکنان دمپایهایش را می کشد و غر میزند.

- هرچه سر این موتوریها بیاد کمه. تا حالا دو بار با موتور تصادف کردم. سر میبرند انگار. حالا هم جنازه خودش و لاشهی موتورش رو بردند تا جگر مادرش رو بسوزنن.

روحي كه از لاي پنجره آمده تو با من دست ميدهد.

- فرهاد كماليئزاد هستم. اين بيمارستان به نام منه. من ميام اينجا سر كشي تا به نام من گند نزنند.

با تعجب نگاهش مي كنم. من خودم را كشتم تا اجازه دادند بيايم اينجا، آنوقت اين يكي چه دل خوشي دارد... حرفش را ادامه ميدهد:

- شبها كه رئيس بيمارستان ميرود من اينجا رئيسم. شيفت شب. به همه جا سر كشي مي كنم. بعضي وقتها رفقا يي مثل شما را ميبينم. آمايد ملاقات؟

ميگويم: آمادم ملاقات مادرم.

و به تخت مادرم اشاره مي كنم. او ميرود کنار تخت مادرم و پروندهاش را ميخواند. با دقت اين كار را انجام ميدهد. خندهام ميگيرد. بعد برمبگردهم طرف من.

- طوريش نيست. اوضاع و احوالش خوبه، يكي، دو روزه مرخصش مي كنند.

ميرسم: «شما پزشكي ميدونيد؟»

ميگويد: «من متخصص بيماريهاي داخلي بودم؛ در منطقه هم تو بيمارستان صحرايي كار مي كردم. همون جا غزل خداحافظي رو خواندم.

زن از تختش بالا ميرفت و غر ميزد:

- لعنت به اين غارغارك. اين وقت شب تو اين خيابونهاي خلوت و سرد با موتور چه غلطي مي كني. بچه كه صاحب نداشته باشه همينه. حالا هي بشور و بساب و خرج كوفت و زهرمارشان كن. اينهم دستمزد مادرت يك عمر بايد اتوبان بهشت زهرا را بالا پايين كنه بيچاره.

فرهاد هم مثل من در سكوت به حرفهاي زن جوان گوش مي كرد. روي تختش جابهجا مي شود.

فرهاد ميگويد: دل پُري داره.

ميگويم: وضعش چطوره؟

گفت خیلی بد نیست. دو، سه روز بماند مرخصش می کنند. مادر زیر لب با خودش حرف میزند. من میروم نزدیک تختش. فرهاد هم میآید نزدیکم.

- چی شده؟

اشاره می کنم که بعداً میگویم. خوابش به کلی پریده. او که در حالت عادی خواب و خوراک ندارد چه برسد به حالا که در بیمارستان است، صدای معرکه‌ی اشکان اشکان و بعد کوبیدن پنجره. انگار با زن جوان حرف میزند.

- بارها امیر با موتور تصادف کرد و ما رو تا حد مرگ ترسوند. موتورهای اون موقع موتور نبودند که! حالا چه موتورهایی ساختن، از ماشین قشنگتر.

فرهاد میخندد. خودم هم میخندم. مادرم یاد گذشته‌ها کرده؛ لبخند رضایت میزند و پلکهایش را محکم به هم فشار میدهد. بهگمانم به موتور رکس من فکر می کند که همیشه در حال پنجره‌گیرش بودم.

راست میگوید. یکبار از بهشته‌ها برمیگشتم، همه پشت وانت اکبر، برادر بزرگم بودند و من با موتور پشت سرشان میرفتم. با یک ماشین تصادف کردم و جلوی چشمهایشان خون از سرم سرازیر شد. انگار آن صحنه هنوز هم یادش نرفته که حالا با شنیدن این حرفها یاد من و موتورم افتاده.

زن جوان به خواب رفته. صدای بلند نفسهای نامرتبش میآید. با آن ضربه پنجره مادر را پریشان کرد و خودش رفت پی کارش.

مادر اما همچنان حرف میزند. انگار که زن جوان رو بهرویش نشسته باشد. من هم حرفهایش را با دقت گوش می کنم. برایم مهم است. صدایش را فقط من می شنوم و نمی توانم جوابی بهش بدهم. همه را جمع می کنم برای شبی که به خوابش میروم و آنجا با هم حرف میزنیم. الان چشمهایش را بسته. ولی هنوز نخوابیده. زیر لب چیزهایی میگوید. انگار دارد با من حرف میزند: «امیر جان یادت هست اولین باری را که سرت شکافته بود، گفتم تو بازی اینجوری شده. مثل روز جلو

ص: ۱۱

چشمم است. تو تیم ملی بازی می کردی. اونروز گل هم زدی. گفتمی سرت به دروازه خورده. این سر شکستنها کار خودش را کرد. تو دیگه فوتبالیست شده بودی. به قول خودت بهای هر چیزی را باید پرداخت. بهای فوتبال و عشق به توپ و مسابقه خیلی سنگین نبود ولی تاوان کمرشکنی برای اعتقاد و ایمانت دادی.»

من هنوز همانجا کنار تخت ایستادهام. فرهاد هم روبهروی من، آنطرف تخت ایستاده. انگار موضوع برای او هم جالب شده. میخندد.

- بازی اشکنک داره، سر شکستک داره!

من میگویم: «فوتبال بازی بود ولی جبهه و جنگ بازی نبود، جدی بود.»

از وقتی ضجههای همراهان اشکان را شنیدم، اوضاع به هم ریخته. سروصداها و حضور رئیس شیفت شب. همانجا کنار تخت ایستادهایم که مادر دستش را دراز می کند زنگ را بزند. دستش به زنگ نمیرسد. من تلاش می کنم زنگ را بکشم جلوتر، اما نمی شود. انگشتانم از زنگ عبور می کنند. فرهاد میخندد و زنگ را می کشد جلوتر. تعجب کردم.

- چطوری این کار را کردی؟

فرهاد میگوید: «با تمرین.»

مادرم زنگ را میزند و ما ساکت میمانیم تا ببینیم چی می شود. پرستار سورمهاپوش که سر شب در ایستگاه پرستاری دیدمش میان در حاضر می شود. مادر منتظر جلو آمدن پرستار نمی شود و همانطور که سعی می کند خواب از سر پریده را برگرداند میگوید: «بخشید خوابم نمیبرد. قلبم تیر می کشد. قفسه سینهام سنگین است. دلم آشوب شده. سرم گیج می رود.»

من هول به فرهاد نگاه می کنم. او میگوید: «همش مال اضطرابه.»

صدایش خیلی بلند است. من به مادر نگاه می کنم. فرهاد میگوید: «صدای ما را نمی شنوه.»

راست میگوید، اما این حرکت من ناخودآگاه بود. پرستار چیزی نمیگوید. می‌رود و در سفیدی نور مهتابی راهرو گم می‌شود. نگاهم مثل مادر به در است. فرهاد هم چرخیده بهطرف در. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشم مادر می‌چکد روی ملحفه‌ی بالش. بویش می‌کنم. هیچ بویی نمیدهد. همین هم غنیمت است. همینکه بعد از این همه سال چشمه‌ی اشکش خشک نشده خوب است. بعد از اینهمه سال داغداری، شیون و زاری پنهان و آشکار. چشمه‌ایش را که میندد بالش حسابی خیس می‌شود.

هنوز خیره به در امیدواریم و منتظر. دلم برای مادرم پرپر میزند؛ مرگ عزیزانش با او چه کرده. بالاخره پرستار با لیوانی در دست بهطرف تخت مادر می‌آید. مشتش را در کف دست مادر که حالا نیمخیز شده خالی می‌کند. مادر به هر زحمتی هست میشیند و قرص و لیوان را از دست پرستار میگیرد. به فرهاد میگویم: «زمانی هیئتت رو ناهار میداد.»

فرهاد میگوید: «پیری و هزار درد. دکترها میگن اگر بعد از پنجاه سالگی بلند شدی و دیدی جاییت درد نمی‌کنه، بدون مردی.»

قاهقه میخندد. شانس آوردیم کسی صدای ما را نمی‌شنود. مادرم می‌پرسد: «این چه قرصی است؟»

پرستار بالش را جابه‌جا می‌کند و زیر لب میگوید: «نگران نباش.»

مادرم بیشتر توضیح میدهد: «هر دفعه که قورتش میدم تلخی قرص ته زبان و سر گلویم را بدمزه می‌کنه.»

پرستار میگوید: «دوا اگر تلخ نبود که بهش نمیگفتند دوا.»

مادر لیوان آب را روی میز کنار تخت میگذارد و دوباره دراز می‌کشد.

پرستار هیچ نمیگوید می‌رود. او می‌رود و باز در نور مهتابی راهرو گم می‌شود. مادر پلک می‌بندد به امید خوابی که سالیان سال است از چشمه‌ایش فراریاند.

مادر میخوابد؛ خیلی زود. خدا پدر داروساز و پرستار را بیمارزد. همچنان نگرانش هستم با اینکه کنارش و سایه‌سایه‌هایش هستم. فرهاد میگوید: «نگران نباش، خوابید. حداقل تا دو ساعت دیگه بیدار نمی شه. بیا بریم یک گشتی بزیم.»

از اتاق بیرون میرویم. به ایستگاه پرستاری میرسیم. میایستیم جلوی پرستار. سرش پایین است. به نظرم با گوشی همراهش دارد چیزی گوش می کند. یک سیم از دستگاه تا دو طرف سرش بالا آمده و احتمالاً زیر مقنعه به گوشش وصل است.

فرهاد میگوید: «اینم بدبختی امروز مردم.»

من میپرسم: «داره چه کار می کنه؟»

فرهاد میگوید: «داره آهنگ گوش می کنه. بهشون گفتند این کار رو نکنند. اگر مریضی زنگ بزنه، نمی شنوه.»

پرستار انگار با خودش حرف میزند.

- فردا ساعت هشت منتظرتم.

میپرسم: «با کی حرف میزنه؟»

- اول فکر می کنی با خودش حرف میزنه. دوره‌ی ما اگه یکی با خودش حرف میزد میبردنش امین آباد!

میخندد. پرستار جوان بلندبلند میخندد. گاه ساکت می شود. دوباره قهقهه میزند. همانطور که با خودش خوش است و میگوید و میخندد کارهایی هم انجام میده. یک پوشه را بر میدارد و تو کشوی میز میگذارد. پوشهای دیگر بر میدارد، باز می کند و با خودکار چیزهایی روی برگه‌های آن مینویسد، مهر میزند و باز پوشهای دیگر.

در یک سینی بزرگ لیوانهای کوچک پلاستیکی چیده‌اند و داخلشان قرصهای رنگارنگ گذاشته‌اند. اسم بیمارها را هم با کاغذ و چسب روی لیوانها نوشته‌اند. لیوان مربوط به مادرم را هم میبینم. همه چیز مرتب و منظم است. شکر خدا به

مریضهایشان میرسند. احتمالاً این جیره‌ی صبحانه‌یشان است. فقط نمیدانم صبحانه هم به مریضها میدهند یا همین دواها کفایت می‌کند؟

پرستار صندلی‌ای دارد که می‌چرخد. پشتش را به ما می‌کند و روی صندلی همانطور که نشسته خم می‌شود. کاری می‌کند که ما نمی‌بینیم. دور می‌زنیم و از سمت دیگر ایستگاه پرستاری به او نگاه می‌کنیم. فرهاد روی یک صندلی چرخدار مینشیند. موفق می‌شود صندلی را کمی بچرخاند. نمیدانم چطوری این کار را می‌کند، اما این کارش پرستار را می‌ترساند. تعجب کرده.
- بعداً بهت زنگ می‌زنم.

سیم را می‌کشد و گوشیاش را می‌گذارد روی میز. همانطور که کارش را می‌کند، حواسش به صندلی چرخان خالی است. برایم جالب است. فرهاد به کامپیوترشان اشاره می‌کند، روشن است. چند تا عکس که هی عوض می‌شوند و مقداری نوشته به زبان انگلیسی. از عکسها چیزی نمی‌فهمم. پرستار دیگری می‌آید، مستتر است. فاصله‌ی سنی‌شان زیاد است. بهش می‌آید سرپرست باشد، می‌رسد: «چی شده بود؟»

پرستار جوان می‌گوید: «مادر این شهیده بیخواب شده بود.»

پرستار مستر می‌رسد: «چه کارش کردی؟»

- بهش قرص دادم. راستی گفتم اسم پسرش چی بود؟

پرستار میانسال می‌گوید: «مهدی رضایمجد.»

پرستار جوانتر می‌گوید: «بگذار سرچ کنم بینم چه کاره بوده.» مینشیند پشت کامپیوتر. من و فرهاد هم می‌رویم بالای سرش. پرستار جوان چرخید به طرف دوستش.

- چرا یکهو سردم شد؟

همکارش گفت: «وا؟!»

فرهاد خندید و به من اشاره کرد که فاصله بگیریم. کمی جابه‌جا شدیم و او توی

کادر بالای صفحه اسم مرا نوشت و یک دکمه را زد. کمی صبر کرد. حلقهای مثل لاستیک ماشین وسط صفحه میچرخید. یک صفحه باز شد. پرستار جوان گفت: «فوتبالیست بوده.»

دوستش پرسید: «فوتبالیست جدی؟»

پرستار جوان گفت: «بذار بینم.»

شروع کرد به خواندن مطالب صفحه. بلند بلند میخواند تا همکارش نیز بشنود. ما هم گوش میدادیم.

- به مناسبت سالگرد شهید رضایی مجد. کاپیتان شهیدی که پس از بیستوهفت سال طنین اللهاکبرش در زمینهای فوتبال به گوش میرسد.

بیستوهفت سال از شهادت مرد آسمانی فوتبال ملی ایران میگذرد، اما هنوز طنین غیرت مردانه، پهلوانانه و همچنین غریو اللهاکبر این شهید بزرگوار در زمینهای فوتبال کشورمان به گوش میرسد.

شهید رضاییمجد در سالهای شصتویک و شصتودو به همراه تیم ملی جوانان در رقابتهای جام پادشاهی بنگلادش و سپس در مسابقات قهرمانی جوانان آسیا در نپال شرکت داشت. وی موفق شد برای تیم ملی جوانان در مجموع پانزده گل به ثمر برساند.

پرستار پشت کامپیوتر بهطرف همکارش برگشت و گفت: «جدی بوده. تیم ملی جوانان بازی می کرده.» سپس چرخید به طرف صفحهی مانیتور و به خواندنش ادامه داد.

این شهید والامقام در تیمهای فوتبال نوجوانان آذر تهران، جوانان و بزرگسالان اکباتان و تهرانجوان عضویت داشت. و در سال شصتوپنج به تمرینات تیم پرسپولیس دعوت شد.

سرش را چرخاند طرف دوستش و گفت: «پرسپولیزی بوده. باید شوهرت

فرهاد به من گفت: «بابا بارکالله! تو هم برای خودت کسی بودی؟»

من فرصت نکردم چیزی بگویم چون پرستار جوان دوباره بهطرف مانیتور چرخید تا بقیه‌ی مطالب را بلند بلند بخواند.

او با حضور در لشکر محمد رسولالله(ص) برای چهارمین بار راهی جبهه‌های حق علیه باطل شد تا اینکه در دهم اسفند ماه ۱۳۶۵ در عملیات تکمیلی کربلای پنج در منطقه عمومی شلمچه به فیض شهادت نائل شد.

دوباره برمیگردد به سمت همکارش و میپرسد: «برادر تو کجا شهید شده؟»

پرستار میانسال میگوید: «شلمچه!»

او به مانیتور نگاهی می‌کند و میگوید: «این هم شلمچه شهید شده.»

و به خواندنش ادامه میدهد:

ورزش کشور عزیزمان از وجود مردان آسمانی بیبهره نبوده و شهید «مهدی رضایی مجد» کاپیتان اسبق تیم فوتبال جوانان ایران یکی از مردان آسمانی فوتبال ایران است که در زمان حضور خود در این تیم افتخارات زیادی را نصیب ورزش کشور کرد.

از اینجا به بعد را پرستار پشت مانیتور برای خودش میخواند. من و فرهاد هم با او همراهی می‌کنیم.

مهدی در زمستان سرد و پربرف سال ۱۳۴۲ در پاچنار، یکی از محلات قدیمی تهران به دنیا آمد، کودکی که با آمدن خود در میان خانوادگی متوسط، اما مذهبی، زندگی اهل خانواده را دگرگون ساخت.

دوران کودکی مهدی در دامن پرمهر و محبت مادری سپری شد که خود از تربیت یافتگان مکتب اسلام بود.

روزهای انقلاب با روزهای نوجوانی همراه شد. دوازده بهار از سن مهدی نگذشته

بود که او رشته ی فوتبال را برای ادامه فعالیت‌های ورزشی خود برگزید و درخشش او در همان ابتدای کار، سبب شد تا به عضویت تیم فوتبال نوجوانان آذر تهران، جوانان اکباتان تهران و در نهایت در سن هفده سالگی به عضویت تیم جوانان ایران درآید.

پرستار جوان خیلی سریع میخواند و ما عقب میمانیم. فرهاد هم همین عقیده را دارد. فرهاد به من اشاره می کند که کمی برویم جلو تر. ما تقریباً میچسبیم به میز. پرستار جوان مثل آدمی که سردش شده باشد خودش را جمع می کند. از جایش بلند می شود و میرود سراغ کمدی فلزی. پرستار میانسال میپرسید: «چی شدی؟»

او میگوید: «سردم شد.»

فرهاد به من اشاره می کند که بخوانیم.

او به همراه تیم فوتبال جوانان ایران، حضور در مسابقات قهرمانی جوانان آسیا در نپال جام قهرمانی آسیا در بنگلادش را تجربه کرد، مهدی برای آنکه بتواند دین خود را به کشور ادا کند با شرکت در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک، ثابت کرد که یک ورزشکار بسیجی است.

عضویت مهدی رضایمجد در تیم فوتبال تهرانجوان در سال شصتوپنج را باید آخرین فعالیت ورزشیاش دانست چون او بار دیگر در اواخر بهمنماه همان سال عازم جبهه‌های نبرد شد. حضور در عملیات تکمیلی کربلای پنج در منطقه شلمچه در تاریخ دهم اسفند سال شصتوپنج، نقطه پایانی زندگی این ورزشکار بود. مهدی دهم اسفندماه به دنیا آمد و دهم اسفندماه هم به سوی معبود خود شتافت.

هر دو سخت مشغول خواندن بودیم که مطالب روی مانیتور تمام شد. هر دو به پرستار جوان نگاه کردیم. او یک پتو از توی کمد برداشت و برگشت سر جایش. پرستار میانسال گفت: «چی شدی؟»

- دارم زندگینامه‌اش رو میخونم. برای خودش کسی بوده، ولی معلوم نیست چرا

پرستار میانسال میگوید: «برادرم میگفت، ما نرویم کی بره. همیشان همین را میگفتند.»

پرستار جوان همانطور که نیمنگاهی به مانیتور دارد، میگوید: «دارم میخونم بینم چیکاره حسن بوده.»

صفحه‌ی مانیتور را حرکت میدهد تا ادامهی مطالب را بخواند. ما هم با او پیش میرفتیم. انکار نمی‌کنم که خوشحال بودم. فکر نمی‌کردم این همه مطلب درباره‌ی من وجود داشته باشد.

شهید رضایمجد پهلوان فوتبالیست، که فوتبال نیاز درونیاش را برآورده نکرد، در روزهایی که همه در جستجوی مقام و شهرت بودند، او در جستجوی یار به جبهه رفت.

این ورزشکار عزیز در عنفوان جوانی تبدیل به الگویی مستند و کاربردی برای جوانان شد و ورزش کشور شاهد بروز تختی دیگری بود. شوق عطش ملاقات با خدا، آرام و قرار او را ربود و بانگ هل من ناصر ینصرنی حضرت امام حسین (ع) را بر زبان جاری ساخت و در اوج شهرت و افتخار گام به جبهه‌های حق علیه باطل گذاشت تا از دین، کیان و شرف ایران اسلامی دفاع کند.

شهید رضایمجد پیش از حضور در جبهه‌های نبرد در میادین ورزشی بارها باعث بالا رفتن پرچم ایران و نواخته شدن سرود جمهوری اسلامی شد و پس از آن افتخارات خود را با به دست آوردن مدال شهادت به بالاترین درجه رساند.

رضایی در سال شصتویک اولین بازی ملی خود را انجام داد. او با تیم ملی جوانان، سه اعزام برون مرزی داشت. وقتی در مسابقات بنگلادش، قرعه ایران به عراق خورد بهخاطر همزمانی این بازی با جنگ تحمیلی، تیم ملی از حضور در آن خودداری کرد ولی تمامی اعضای این تیم در حاشیه زمین مسابقه نماز جماعت

باشکوهی برگزار کردند.

رضایمجد در آخرین نوبتی که به جبهه اعزام می شد به دوستانش گفت که اگر زنده ماندم و برگشتم با پرسپولیس قرارداد میندم.

او میخواند و من و فرهاد نیز همراهیش می کنیم. فرهاد از من میپرسد: «امروز چند شنبه است؟»

من شانه بالا میاندام. واقعاً هم نمیدانم. او میگوید: «اگر دوشنبه باشه خیلی خوبه.»

دلیلش را نمیپرسم چون میخواهم ادامهی مطالب را بخوانم.

شهید مهدی رضایمجد و یارانش در زمین چمن ورزشگاه کاتماندو نیپال سجدهی عشق برپا کردند و نماز را به جماعت خواندند تا خداداد عزیزی در ملبورن استرالیا حماسهساز شود و به همراه یارانش سجدهی شکر راهیابی تیم ملی فوتبال کشورمان را پس از سالها به جام جهانی به جای آورد.

شهید مهدی رضایمجد مدال طلای حسینی برگردن انداخت تا حسین رضازاده در حضور قهرمانان نامی جهان با رمز یا ابوالفضل العباس مدال زرین برگردن بیاندازد.

شهید رضایمجد در آخرین سفر خود اشک شوق میریخت که توانسته پشت پایی به دنیا بزند همانطور که حمید استیلی با گلزنی به تیم ملی آمریکا اشکهایش را به مردم ایران تقدیم و خوشحالیاش را با تمام ایرانیان تقسیم کرد.

شهید رضایمجد زمانی که عازم جبهه بود، در هوای بارانی تهران، روی شیشه بخارگرفتهی قطار نوشت: یاران و دوستان ما رفتیم و شما از قافله جا ماندید. همانطور که علی دایی پس از به ثمر رساندن چهارمین گل خود به تیم ملی کره جنوبی در مقابل لنز دوربین بخار گرفته تلویزیونی با انگشت خود به گذشتن از سد راه کره اشاره کرد و به آنان گفت ما رفتیم و شما جا ماندید.

شهید رضایمجد در خرمشهر با رشادتهای خود و یارانش به کودکان

خرمشهری ثابت کرد که آنها تنها نیستند همانطور که هادی ساعی و یارانش در شهر زلزله زده بم به کودکان یتیم و بیسرپرست نشان دادند که آنها هم می توانند در کنار قهرمان المپیک و جهان عکس یادگاری بگیرند و تنها نباشند.

بسیاری از ورزشکاران و مدیران ورزش کشور که با این شهید از نزدیک آشنا بودند، گذشت و حسن اخلاق را از خصوصیات بارز وی در تمامی عرصه های زندگی به ویژه در ورزش عنوان می کنند.

به اینجا که رسید فرهاد از من پرسید: «اینها را می شناسی؟»

من گفتم: «بعضیه اشون رو می شناسم.»

دلم میخواست بدانم چی گفتند. هر دو با هم خواندیم.

«مجید مشایخی» رئیس سابق ورزش بسیج و رئیس بسیج اصناف کشور با اشاره به اینکه قهرمانان واقعی، شهدای اسلام هستند، گفت: «به مناسبت بزرگداشت از مقام شامخ شهید رضاییمجد لیگ دسته یک فوتسال بسیج به نام این شهید نامگذاری شده و رقابتهای این لیگ بهطور منظم در استانهای کشور در حال برگزاری است.»

رئیس شیفت شب بیمارستان گفت: «یک برنامه های هست که تمام ماجراهای فوتبال را گزارش می کند. امروز اگر دوشنبه باشه میریم برنامه اشون رو میبینیم.»

من پرسیدم: «چه برنامه های؟»

- نود.

من خبر نداشتم. دوباره رفتیم سراغ مانیتور.

«جعفر کاشانی» از پیشکسوتان فوتبال ایران درباره شهدایی چون رضاییمجد گفت: «شهدا به ما قدرت شناخت دادند و با ایثار جان خود در استقلال کشور نقشی اساسی ایفا کردند. وظیفه ما در این مقطع زمانی زنده نگهداشتن یاد و خاطره شهدا به خصوص کاپیتان سابق فوتبال جوانان ایران است.»

«مهدی مناجاتی» سرمربی اسبق تیم ملی و پاس تهران، شهید رضاییمجد را

الگوی واقعی جوانان فوتبالیست کشور دانست و افزود: «باید شهدا را تکریم کرد چرا که آنان در قهرمانیهای ملی پوشان ما نقشی بسیار ارزشمند داشتند.»

«همایون بهزادی» سر طلابی فوتبال ایران در دهه ی پنجاه سخنان خود را با اشعاری آغاز کرد که در آن ماندن را در رفتن خواند، رفتنی که همه بر آن غبطه میخورند.

بهزادی، شهید رضاییمجد را جوانی سرافراز خواند و گفت: «بدانید اگر این شهید امروز نیز در جمع فوتبالیهای ما بود به طور حتم همچون همبازی خود امیر قلعهنویی یکی از ستارهها و مربیان بنام این دوره بود.»

«سید مهدی حیدری» همبازی شهید در تیم اکباتان نیز یادآور شد: «اخلاق شهید را می توان بزرگترین خصیصه‌ی او دانست، در سالیان طولانی ورزش همبازی مثل او ندیدم. با هیچ کس ترشرویی نمی کرد.»

«قاسم پناهگر» سرمربی پیشین تیم تهرانجوان و سرپرست اسبق تیم فوتبال امید ایران هم گفت: «افتخار مربیگری شهید برایم در همه عمر خاطره‌انگیز است و میدانم شهید رضاییمجد هرگز به دنبال کسب قهرمانی نبود و پهلوانی و مردمداری را ارجحتر از مدالآوری میدانست.»

مربی اسبق تیم تهرانجوان در خصوص بازی رضاییمجد در تیم تهرانجوان گفت: «قبل از اینکه او با ما قرارداد امضا کند در تمرینات تیم پرسپولیس شرکت کرده بود ولی با درخواست من به تیم تهرانجوان پیوست.» پناهگر ادامه داد: «شهید رضاییمجد تا پایان زمان قرارداد خود، حرفی از پول و حق قرارداد نزد و در زمان تسویه حساب با باشگاه گفت: از من راضی باشید، زیرا چندین بازی با تیم دسته چهارمی شهدای گمنام انجام دادم.»

«مهدی اربابی» در اینباره گفت: «از خصایص بارز شهید این بود که در اردوها همیشه با جوانان شهرستانی برخوردی مناسب داشت و سعی می کرد که همواره به

آنها کمک و در مسائل دینی و مذهبی آنان را ارشاد کند.»

سرپرست تیم فوتبال جوانان ایران در مسابقات آسیایی نپال ادامه داد: «زمانی که قرار بود در دور دوم مسابقات آسیایی نپال برابر تیم عراق به دلیل جنگ تحمیلی بازی نکنیم، با پیشنهاد شهید رضایمجد، قبل از شروع مسابقه نماز جماعت ظهر و عصر را در زمین مسابقه خواندیم و سپس با فریادالله اکبر از زمین خارج شدیم.»

«امیر قلعهنویی» سرمربی تیم استقلال تهران و همبازی شهید رضایمجد در تیم جوانان کشورمان نیز گفت: «هیچ زمان از یاد او فارغ نمی شوم و همواره در ذهن، یاد او را زنده نگاه میدارم.»

وی افزود: «در مسابقات آسیایی نپال، یکی از چهره‌های مطرح تیم فوتبال جوانان ایران، شهید رضایمجد بود و من گلی را که وی در کشور بنگلادش به تیم بزرگسالان کره جنوبی زد از یاد نمیروم او واقعا هافبک راست خوبی بود.»

سرهنگ حمید عابدی رئیس بسیج ورزشکاران نیز گفت: «شهید رضایی مجد در اوج فوتبال خود نگاه بهتری به آینده داشت و آرمان حسینی خود را کامل کرد.»

رئیس بسیج ورزشکاران کشور ادامه داد: «جامعه‌ی ورزشی ما باید با شناساندن شهید رضایمجد و شهیدان دیگر به جوانان، راه بزرگی برای اعتلای نام این عزیزان بردارد.»

«هادی آهنگران» کاپیتان وقت تیم اکباتان تهران نیز ادامه داد: «شهید مهدی رضایمجد، جوانی سرشار از خلاقیت و پشتکار بود. هر زمان که به عنوان یار جوان وارد بازی می شد، تیم حریف را تحت تأثیر بازی روان خود قرار میداد.» وی، شهید رضایمجد را فردی دلسوز و مکتبی توصیف کرد که همیشه در ایام ماه مبارک رمضان با زبان روزه سر تمرینات حاضر می شد و اصلاً به این جهت کمکاری نمی کرد و مانند بقیه و حتی بیشتر از یاران خود در زمین میدوید.

سازمان ورزش بسیج کشور در سال ۱۳۸۹ شهید رضایمجد را به‌عنوان شهید

شاخص ورزشکار سال انتخاب کرد.

در مراسم برترینهای ورزش ایران در سال هشتادوشش با حضور قهرمانان رشتههای مختلف، رؤسای فدراسیونهای ورزشی از شهید رضایمجد و پدر مرحوم وی حاج حسین رضایمجد تجلیل ویژه‌ای بهعمل آوردند.

بیستوهفت سال از تاریخ شهادت شهید مهدی رضایمجد، کاپیتان پیشین تیم فوتبال جوانان ایران میگذرد ولی همچنان یاد و خاطره او در بین دوستان، قهرمانان و ورزشکاران باقی است.

به اینجا که رسید، پرستار جوان چرخید به سمت همکارش. انگار دلش میخواست چیزی بگوید. اینقدر تند پیش میرفت که ما فرصت نکردیم پلک بزنیم. فرهاد به شوخی گفت: «عجب آدم مهمی! خوشبختم.»

جای شکرش باقی بود که ما می توانستیم با هم دست بدهیم. حرفهای پرستار باعث شد ما هم توجهمان جلب شود.

- کاپیتان تیم ملی جوانان بوده. قرار بوده بره پرسپولیس.

پرستار میانسال ابروهایش را بالا انداخت.

- عجیبه که ول کرده رفته جبهه. معمولاً فوتبالیستها از این کارها نمی کنند. بین چند سالش بوده.

پرستار جوان چرخید به سمت مانیتور، کمی صفحه را بالا و پایین کرد. بعد برگشت به طرف همکارش و گفت: «بیستوسه سالش بوده. بهترین سن فوتبال.»

معلوم بود اینها فوتبال را میفهمند. خیلی دلم میخواست بفهمم از کجا میدانند که بهترین سن بازی فوتبال چه سنی است. درست میگفتند، من در اوج دوره‌ی فوتبالیام بودم. او دوباره سراغ مانیتور رفت. ما نیز سعی کردیم جا نمانیم.

بیستوهفتمین سال شهادت پهلوان مهدی رضایمجد کاپیتان سرافراز تیم ملی جوانان را گرامی می داریم و یاد و حماسه قهرمانیهایش را زنده نگاه میداریم.

چسبیده‌ام به میز، فکرش را نمی‌کردم اینقدر حرف راجع به من بعد از این همه سال آنهم در این دستگاه شگفتانگیز گفته شده باشد. نفسی تازه می‌کنم. اصلاً نه در این دنیا و نه در آن دنیا بودم. شاید در دنیای سومی جا خوش کرده بودم. چه حس خوبی بهم دست داده بود. از تعریف و تمجید انگار خوشم آمده بود. همین موقع بود که فرهاد مرا به خودم آورد.

- کجایی؟

به فرهاد گفتم که از این همه اطلاعات تعجب کردم.

او گفت: «دنیای شگفتانگیزی شده! دائماً غافل‌گیرت می‌کنم.»

به فرهاد گفتم که آنموقعها هم که تشویق می‌شدم با انرژی بیشتر بازی می‌کردم. البته نه فقط من، بلکه همه. او گفت: «خب ما هم آدمیم دیگر، حالا چه مرده و چه زنده.»

پرستار جوان از پشت میز بلند می‌شود. من سر جایش نشستم. فرهاد هم نشست کنارم. ما حجمی نداریم، به راحتی روی یک صندلی جا می‌شویم. روی صفحه‌ی مانیتور مطلب دیگری درباره‌ی من هست که آن را با هم می‌خوانیم.

مهدی با پخش خبر رادیو از جا پرید، عراقیها خرمشهر را اشغال کرده‌اند، درنگ جایز نبود، بازوبند کاپیتانی تیم ملی جوانان را باز کرد و چفیه را روی دوشش انداخت، کفش فوتبال را در آورد و پوتین به پا کرد، بعد با همه خداحافظی کرد، با چمن سبز، با آسمان آبی و با چهره‌هایی که از خجالت سرخ شده بودند، به دیاری رفت که بارانش گلوله بود و خمپاره، به سرزمینی که با ورود اجنبی آلوده شده بود، شب و روز برایش یکی شد و چه حماسه‌ها که نیافرید و چه رشادتها که نکرد تا اینکه دشمن سرش را با گلوله و ترکشهای خمپاره هدف گرفت، حالا او جزو خیل شهیدان بود.

به پشت سرم نگاه می‌کنم. پرستار میانسال سرش به کار خودش گرم است.

چیزی میخورد. به نظرم چیپس باشد. آن وقتها که من بچه بودم چیپس را فلهای میفروختند. الان پاکتی میفروشند؛ با بستهبندیهای خوب. یک وقتی که میرفتم دیدن مادرم دست بچهها میدیدم. عکس یک میمون موتورسوار روی پاکت است. خوشتیپ با عینک آفتابی و دهان گشاد خندان. امیدوارم اگر تصادف کرد اینجا نیاورندش. حوصله یک شیون دیگر را نداریم.

برمیگردیم تا به مادر سری بزنم. کنارش میایستم. در خواب حرف میزند. سرم را نزدیک دهانش میبرم شاید بفهمم چه میگوید. تقریباً گوشم را به دهانش چسباندهام. دقت می کنم به حرفهایش که به زور از میان لبهایش خارج می شود.

- حواستون به همه چیز باشه، برادرت از سفر برمیگرده.

دارد خواب میبیند. همینکه در خواب است برایم کافی است. با این چیزها سعی می کنم نگرانی را از خودم دور کنم. خودم را باعث بخش بزرگی از اندوه مادر میدانم. پدر که جای خود دارد. روزی که گفتم میخواهم بروم پرسپولیس یا ترکیه فوتبال بازی کنم از من پرسید: «پس چرا هی حرف جبهه رفتن میزنی؟»

خودم هم فهمیده بودم که دلش مرا یکجور دیگر میخواهد. نگرانم بود. نگران از دست دادنم. به زبان نمیآورد ولی همه حرفهای دو پهلو و کارهای عجیبش نشان میداد که دلش هزار راه میرود. میترسید بروم و طوریم بشود. مخالف بود و کوتاه نیامد. روز خداحافظی تا وقت رفتنم به ایستگاه قطار نیامد. خانه که نبود، مغازه را هم ول کرده بود به امید خدا. کاری که هرگز نکرده بود. نیامد و دلخوری و نارضایتیاش را اینطوری نشانم داد. همهی اینها را به فرهاد هم گفتم. گفتم دردم این است که نمیدانم پدرم مرا بخشیده بود یا نه. آمدهام شاید مادرم توی حرفهایش اشارههای بکند. اگر یک کلمه در اینباره می شنیدم دلم آرام میگرفت. همان روزهای آخر میفهمیدم که او بین رفتن و ماندن من با خودش درگیر است. من تصمیم خودم را گرفته بودم و به احساس پدرم توجه نداشتم. آنوقتها فکر می کردم مهم نیست،

اما حالا فکر می‌کنم مهم است. رضایت پدر و مادر کارت سبز است. فرهاد گفت: «کارت عبور. من قبل از رفتن رضایتشان را گرفتم.»

آن موقعها میگفتم باید بروم. پای سرزمین و ناموس درمیان بود. پدر هم این حرف را قبول داشت. با اینحال میگفتم: «خدمت تمام شده دو بار هم داوطلب رفتی.»

می‌توانستم بدون عذاب وجدان به فوتبال حرفهای بپردازم. اینطوری راضی می‌شد. خیالش راحت می‌شد که خطری مرا تهدید نمی‌کند.

هرگز با دوباره رفتنم به جبهه موافقت نکرد و همهچیز را بهعهده خودم گذاشت. روز اعزام، با نیامدنش به خانه همین کار را کرد. نمیخواست مرا دودل کند. نمیدانم روز قیامت با چه رویی به دیدن پدر بروم.

نمیدانم حلالم کرده یا نکرده. حق هم دارد. عمری با سختی بچه بار آورده، برایش نقشهها در سر پرورانده، حسابها رویش باز کرده بعد آنوقت بدون توجه به نظر او برود به میدان جنگ و جانفشانی کند. شاید اگر من یا هرکس دیگری هم بود این رفتار را از خودش نشان میداد. همیشه دلم میخواست حس پدر را بعد از شهادتم درک کنم، ولی او انگار قهر بود که بود. داغ مردن من و غرور مردانه و حق پدریاش هیچوقت به من اجازه نداد که این نگرانیام از راضی بودن یا نبودن او برطرف شود. من بین زمین و هوا معلق بودم. همهچیز یکطرف بود و این حس لعنتی که مدام نارضایتی پدر را یادآوری می‌کرد، طرف دیگر.

فرهاد پیشنهاد می‌کند برویم یک دوری توی بیمارستان بزنیم. قرار است برویم کشف کنیم امروز چند شنبه است. میگفتم: دوشنبهها تلویزیون برنامه‌ی نود دارد. برنامه‌های سه ساعته درباره‌ی فوتبال. میگفتم: بخش ارتوپدی مردان، پرستارها فوتبالیاند و تلویزیونشان روشن است.

از اتاق بیرون می‌آیم و در راهرو قدم می‌زنیم. اولین بار است به این بیمارستان

آمدهام و نمیدانم کجا به کجاست. فرهاد، اما تمام سوراخ و سنبه‌های بیمارستان را می‌شناسد. او جلو جلو می‌رود و من پشت سرش.

اولین جا ایستگاه پرستاری زنان و زایمان است. فرهاد می‌گوید: «از اینجا خوشم می‌آید.»

می‌پرسم: «چرا؟»

می‌گوید: «اینجا بخشیه که زندگی آغاز می‌شه. این بخش مرگ و میر نداره. همه‌ی اونهایی که می‌آیند این بخش خوشحالند.»

می‌بینم که نگاه خوبی دارد. او تقویم را نگاه می‌کند. دوشنبه نوزده آذر سال ۱۳۹۴ است. قرار است امشب برنامه‌ی فوتبالی نگاه کنیم.

می‌رویم گشت و گذار. چراغ بعضی اتاقها روشن است. مردها و زنهایی که روپوش سفید پوشیده‌اند در رفت و آمدند. این راهرو به یک سالن بزرگ منتهی می‌شود.

مردی سوار یک ماشین کوچک است؛ شبیه ماشین بچه‌ها در شهر بازی. سالن را تا انتها می‌رود و برمیگردد می‌ایستم و با دقت نگاه می‌کنم. فرهاد می‌گوید: «ماشین نظافت است. زمین را تمیز و ضد عفونی می‌کند.»

از جلویمان که می‌گذرد پشت سرش راه می‌افتیم. ردی از رطوبت تقریباً به عرض پنجاه سانت روی زمین باقی می‌ماند و بوی یک ماده‌ی شیمیایی می‌آید. کار جالبی است. فرهاد می‌گوید: «ماشینش آلمانیه.»

کاش می‌توانستم به راننده‌هاش بگویم بیاید پایین و من یک دور با آن بزنم. نمیدانم چند دنده است. دنده عقب هم دارد. سوختش چیست؟ همه‌ی اینها را فرهاد جواب می‌دهد. بعد می‌گوید: «می‌تونی سوارش بشی. البته مجبوری بچسبی به راننده؛ اونوقت سردش می‌شه و زود پیاده می‌شه که بره لباس گرم بپوشه. من قبلاً چندبار امتحان کردم.»

ص: ۲۸

زمان ما از این چیزها نبود. تی بود. یک میله‌ی آهنی یا چوبی محکم، با کمی گونی یا طناب که به سرش وصل می کردند. هر جا رو تی می کشیدند، خیس بود و باید میایستادی خشک شود، اما حالا وضع فرق کرده. نمیدانم آن پرستار جوان هنوز با کامپیوترش مشغول است یا نه.

بیخیال نظافتچی می شویم و میگذاریم برای خودش خوش باشد.

وارد راهرو دیگری می شویم و تا ته میرویم. اینجا مغازه هم هست. بوی قهوه میآید. من یک بار آن هم یک قلوپ قهوه خورده‌ام. خوشم نیامد. تلخ بود و من چیزهای بدمزه را دوست نداشتم. فرهاد میگوید: «برای کسانی که نمیخوان بخوابن خوبه.»

من میگویم: «پس به درد مادر من نمیخوره.»

فرهاد میپرسد: «هنوز نگران مادرت هستی؟»

من نگرانم که خدای نکرده مادرم طوری بشه و من دستِ خالی بمانم. ولی دلم نمیخواهد وارد این بحث بشوم. میپرسم: «زمان ما از این چیزها نبود.»

میگوید: «بهش میگن کافیشاپ.»

قهوه‌خانه یادم هست. آنجا فقط چایی میدادند، اما جایی که فقط قهوه بدهند ندیده بودم. همینها را به فرهاد گفتم. او عقیده داشت که: «همه‌چیز تغییر کرده، کافیشاپ به جای قهوه‌خانه. سرعت تغییرات زیاده ولی خیلیها همچنان چایشان را میخورند.»

پدر و مادرم چاییخور بودند. من و برادرهام هم چاییخور بودیم؛ با اینحال به نظرم آمد که آقای دکتر، رئیس شیفت شب نسبت به وضعیت انتقاد دارد. خودش نیز این برداشت را تأیید کرد.

- عیبی ندارد که ما چاییمان را بخوریم به شرط اینکه متوجه تغییرات جهان باشیم.

این حرف را می‌پذیرم که بحثمان موقتاً تمام شود. روبه‌روی مغازه‌ی کافیشاپ یک اسباب‌بازی فروشی است. پشت شیشه خرسی بزرگ گذاشتند که روی سینه‌اش قلبی صورتی دوخته‌اند. گل‌فروشی هم آنطرفتر است. چقدر در و پیکر بیمارستان قدیمی است. آدم را یاد بچگی‌اش می‌اندازد. از پشت شیشه گلها را نگاه می‌کنم به جز سه یا چهارتا از گلها بقیه را تا حالا ندیده‌ام. همه چیز جذاب است اما من نگرانم. می‌گویم: می‌خواهم پیش مادرم برگردم. او نیز مرا تا دم در اتاق همراهی می‌کند و می‌گوید زود برمیگردد.

دست مادر را در دستم می‌گیرم و می‌بوسم. دستش را می‌کشدم. به نظرم احساس سرما می‌کند. ترجیح من هم این است که بخوابد. پشت پنجره می‌روم و حیاط را نگاه می‌کنم. فرهاد را می‌بینم که با کسی از بیمارستان بیرون می‌رود.

ص: ۳۰

فصل دو: رئیس شیفت شب

ما هم دنیای خودمان را داریم.

من دنبال جواب سؤال هستم. فرهاد مواظب است تا در بیمارستانش خرابکاری نکنند. هر دو کارمان جدی است. او را دیدم با یکی مثل خودمان از بیمارستان بیرون میرود، از او پرسیدم که کجا رفته بود، مرا دعوت کرد به اتاقش.

دعوتش را پذیرفتم. بدون اینکه قفل در را باز کند، هر دو از در عبور می کنیم. او رفت پشت میز نشست. وقتی رئیس فیزیکی بیمارستان میرود خانهاش او آنجا مینشیند. به نظرم کارش با مزه است.

- امشب مریض اورژانسی کم داریم. می تونیم بریم و تو شهر چرخی بزیم. از این قیافه بیرون بیا؛ گفتم که مادرت به زودی مرخص می شه.

همه چیز شوخی به نظر می آید. دو روح که در بیمارستان برای خودشان جولان میدهند. جواب رئیس را میدهم.

- نه دیگه نگران نیستم. همینکه شما گفتید رو به بهبود است خیالم راحت شد.

راستش من کاری با دنیای زندهها ندارم. همهچیز را درباریشان نمیدانم. برایم لطفی هم ندارد، مدام خاطرات اینجا را مرور کنم. در واقع از اینکه مادرم همیشه به خاطرات مشترک گذشته‌یمان فکر می‌کند و غصه می‌خورد ناراحتم. گاهی تصمیم می‌گیرم یکجوری به او بفهمانم جایم خوب است و نگران نباشد، ولی هم‌هاش که همین نیست خیلی وقتها بهش حق میدهم، اما از اینکه من باعث اذیتش شده‌ام و گاه بستری می‌شود دلگیرم.

رئیس مینشیند روی صندلی مدیریت و چرخ می‌خورد.

- ولش کن امیرخان! از خودت بگو. چه بخوای چه نخواهی مادر غصه می‌خورد؛ این خاصیت مادر بودن است. غیر از اینهم نمی‌توان انتظار داشت. سخت است برایش تحمل داغ فرزند جوانش.

به حرفهای فرهاد که فکر می‌کنم میبینم راست می‌گوید مخصوصاً وقتی خودم را جای او میگذارم. امیدوارم درد مادر به پای ناراحتی پدر نرسد. این یکی باید شیرش را هم حلالم کند. پیش خودم فکر می‌کنم خوب نیست بیش از این فرهاد را هم ناراحت کنم. سر میچرخانم و به اتاقش نگاهی میاندام. اتاق شیکی است. بهش می‌گویم: «فقط به اتاق خودتان میرسید درسته؟ ساختمان بیمارستان خیلی درب و داغونه فکری براش ندارید؟»

فرهاد لبخند میزند، نمی‌توانم بفهمم حرفم چه تأثیری در او داشته است. می‌آید جلوتر و به میز تکیه می‌دهد. می‌خندد و می‌گوید: «همه‌ی درآمد بیمارستان برای حقوق و تحقیقات و از این حرفها مصرف می‌شود. این بیچارهای که صبحها جای من مینشیند، خیلی تلاش می‌کند. به زودی ساختمان جدیدی می‌سازند. تو از خودت بگو تا بیشتر آشنا شویم.»

همان طور که با چرم دستهی مبلی که رویش نشستهام ور می‌روم. سعی می‌کنم دربارهی خودم مختصر و مفید توضیح بدهم.

- من آدم ساده‌ای بودم، همه چیزم ساده بود زندگی و حتی خانواده، در عمر کوتاهاهم درس خوندم، کار کردم و فوتبال بازی کردم در آخر هم در جنگ شهید شدم.

حرفم که تمام می‌شود در دل می‌گویم: واقعاً زندگی من در همین چند جمله خلاصه می‌شود. اصلاً فرصت نشد تا کار دیگری انجام دهم. تا آمدم به خود بیایم ترکشی به پشت‌سرم خورد و همه‌چیز تمام شد. نگاهی به فرهاد میاندازم. زل زده به من. اینبار من لبخند می‌زنم. ولی او حالا جدی شده.

- یک جورى همه‌چیز را در چهارتا جمله سرهم کردی، آدم فکر می‌کند راستی‌راستی عاطل و باطل می‌گشتی و وقت می‌گذرانیدی! همین کارهایی که کردی با سن کمی که داری خیلی است. اینکه یک لحظه آرام نشستنی و مدام تلاش کردی. درست نمی‌گویم؟

- چرا درست است ولی چه فایده که تهش خراب شد. اگر پدرم موقع خداحافظی آخر بود دیگه هیچ غصه‌های نداشتم.

- چرا فکر می‌کنی پدرت ناراضی بوده؟ شاید اون روز براتش کاری پیش آمده.

می‌گویم: «کاش اینجوری بود ولی نیست.»

- فرض کنیم این حرف تو درست، من مطمئنم که اون تو رو بخشیده.

نوبت من است که پرسم از کجا مطمئن است. میدانم که میخواهد دل من آرام بگیرد، اما او استدلال خودش را دارد.

- تا حالا هیچ پدری را ندیدم که غیر از خوشبختی بچه‌اش چیزی بخواد. پدر و مادرها کارشان بخشیدن بچه‌هاست و گرنه یک روز هم بچه رو نگه نمیداشتند. یک بچه نوزاد غیر از دردسر چی داره؟

این حرف را قبول دارم. با اینحال می‌گویم که چی دلم میخواهد.

- دلم میخواهد یکی بگه که خودش شنیده که پدرم من رو حلال کرده.

فرهاد دلداریم میدهد: «مطمئنم به این آرزوت میرسی. چون مثل روز روشن

که این اتفاق افتاده.»

آرزوی من همین است. فرهاد سعی می کند موضوع بحث را عوض کند.

وقتی زنده بودی بزرگترین آرزوت چی بود؟

- وقتی زنده بودم آرزوم این بود که بازیکنی درجه یک در تیمی درجه یک بشم. میخواستم وقتی برگشتم بروم باشگاه پرسپولیس. یا شاید هم ترکیه. گفتم، من هم دینم را ادا کنم بعد بچسبم به فوتبال. البته حالا آرزوی دیگری دارم.

خیلی اسم این پرسپولیس را شنیده‌ام جریانش چیست؟

باید کمی برایش توضیح بدهم.

- بیشتر از پنجاه سال قدمت دارد. همیشه جزو باشگاههای مهم کشور بوده. آن موقعها که من فوتبال بازی می کردم، استقلال و پرسپولیس دو قطب اصلی فوتبال ایران بودند. بازی کردن تو یکی از این دو تیم افتخار بود. من وقتی با تیم ملی جوانان رفتم نپال از پرسپولیس دعوت شدم که برم اونجا بازی کنم.

فرهاد حالا رفته و به پستی صندوقهایش لم داده و انگشتهایش را در هم قفل کرده.

- پس تا رسیدن به آرزوت فاصله‌های نداشتی!

- این حرف شما من رو یاد پدرم میاندازه. پشیمان نیستم. امروز وقتی خانم پرستار داشت اطلاعات مرا میخواند خیلی خوشحال شدم. هنوز مردم به یاد ما هستند. اگر فقط یک فوتبالیست بودم شاید دیگر کسی اسمم را هم یادش نمی‌آمد، ولی حالا نزدیک سی سال میگذره، اما مردم هنوز به یاد ما هستند. شما داستانت چی بوده؟

- مال من باشد برای وقتی دیگر.

من از جایم بلند می شوم و میگویم: «دلم شور میزند برای مادرم. دوست دارم سری بهش بزنم. چیزی تا طلوع خورشید نمانده.»

فرهاد از روی صندلی بلند می شود و تا پشت در با من می آید. میگوید میخواهد استراحتی بکند و بعداً دوباره به دیدنم می آید. دستی به شانه اش میزند و از در بیرون میروم.

راهروها دارد شلوغ می شود. روی پلاک برنجی نوشته پرستاری. سرم را داخل می کنم. همان دو پرستار پشت میزشان هستند. پرستار میانسال چرت میزند و پرستار جوانتر پشت کامپیوتر مشغول کاری است. سرک می کشم بینم چی میخواند. مطلب پزشکی است. رد می شوم. صدای اذان از گوشه‌ی پنجره‌ای که باز است به گوشم میرسد.

ص: ۳۵

همه فکر می کنند ما که شهید شده ایم، یگراست روانه بهشت می شویم. جایمان خوب است و گیر و گرفتاری نداریم. معلم ادبیاتمان از قول سعدی میگفت: سیاه کارها یگراست میروند جهنم. سیهکاری از نردبانی فتاد و الی آخر. من بقیه اش یادم نیست. خیلی درس خوان نبودم. این را هم نمیدانم چطوری یادم مانده. شاید بر همین اساس میگویند شهدا هم باید یگراست بروند بهشت، اما اینطوری نیست. ما هم گیر و گرفتاری خودمان را داریم. همین ماجرای پدرم که روز بدرقه نیامد. من هم رفتم، گفتم برمیکردم و از دلش در میآورم. حالا- میگویند از کجا میدانستی برمیکردی. سؤال این است: آیا مطمئنی که دل پدرت با تو صاف شده؟ میگویم: نه. میگویند: برو مطمئن شدی بیا.

به این میگویند سرکاری. خودشان می توانند در یک چشم به هم زدن جواب را به دست بیاورند. به من میگویند: مشکل توست خودت باید حلش کنی. من هم

آمدم بیمارستان شاید این مشکل را حل کنم. شاید مادرم چیزی بگوید دل من آرام بگیرد.

مادرم دارد خوابش را برای زن جوانی که موتور بهش زده تعریف می کند.

- انگار توی قبر بودم، انگار قبرم در داشت.

- دور از جان حاج خانم.

- ... در باز شد و امیر آمد تو. یک جای خیلی سبز و خرم بود. بهش گفتم، امیرجان تو کجا بودی؟ من خیلی دلم برات تنگ شده. میدونی چند وقته تو رو ندیدم؟

- امیر همین پسران است که شهید شده؟

- بله.

- گریه نکن! اینها رحمت شدهی خدایی هستند. عوضش جاش خوبه. دیگه بیشتر از این غصه نخور! جوان هم بودند، جوانهای قدیم. چیه؛ مثل این اشکان خوبه که خودش رو برای هیچ و پوچ به کشتن داد؟ برای شادی روح شهدا فاتحه!

همهی مریضها بیدارند. فاتحه میخوانند. زن جوان میخواهد این حرف و حدیثها تمام بشود، اما مادرم دلش میخواهد دربارهی من حرف بزند.

- گفتم: دلم میخواهد دست بیاندازم دور گردنت، دستم رو بمالم به صورتت، به سرت. بهم گفت: اینکه کاری نداره، دست بیانداز دور گردنم.

کنار تخت مادر یک صندلی قدیمی هست که یک آدم بزرگ بهزحمت رویش جا می شود. به هر حال الان رویش نشستهام و از اینکه حال مادر بهتر است خیلی خوشحالم.

یک سینی که داخلش یک لیوان شیر و یک لیوان قرص - همان قرصهایی که دیشب در ایستگاه پرستاری دیدم - روی میز مقابل مادر گذاشتهاند با تکهای نان که سفت بهنظر میرسد. مادر قرصها را یک جا در دهانش می ریزد و با چند قلوپ

شیر رویش قورت می‌دهد و انگار نه انگار که تقریباً یازده دوازده تا قرص را ناشتا خورده. لیخند میزند. تکه نان را به زور نصف و بعد نصفتر می‌کند و در لیوان شیر فرو میبرد و وقتی کاملاً خیس شد به دهانش میگذارد. صدای خر تو خرت جویدنش به گوشم میرسد. بیچاره مادر. عجب گرفتار شده. باورم نمی‌شود که این زن مادر سرحال و پرتحرک من باشد.

زن جوانی که دیشب دلش برای مادر اشکان سوخته بود تخم مرغ آبپز میخورد. خوش خلق شده و با دو مریض دیگر هم حرف میزند و خبر اشکان را به آنها هم می‌دهد. دیشب آنها خواب بودند. لقمه‌اش را قورت می‌دهد و رو به مادر می‌گوید:

- دیشب کلی تو خواب حرف زدی. هروقت بیدار شدم انگار داشتی خواب میدیدی. پسر را صدا میزدی. همین که دیشب میخواست بیاید تو، پرستارها نگذاشتند؟

مادرم با علاقه جوابش را داد: «آنکه دیروز اینجا بود، پسر کوچیکم رضاست. امیر پسر بزرگترم بود که شهید شده.»

زن جوان گفت: «خدا بیامرز دش. روحش شاد. خیلی سخت است. چند سالش بود؟»

- بیست و دو، بیست و سه. فوتبالیست بود، کاپیتان تیم ملی جوانان.

یکی از مریضها که زنی همسن و سال مادرم بود گفت: «نمیگذاشتی برود.»

مادرم که تعجب کرده بود، گفت: «وا! بچه‌های ما نمیرفتند، کی میرفت؟ میرفتیم سرباز از آفریقا می‌آوردیم؟»

از این جواب مادرم خیلی کیف کردم. خودم هم قبلاً این حرف را به یکی زده بودم. وقتی فهمید می‌خواهم بروم جبهه، بهم گفت: «ولش کن بابا! کجا می‌خواهی بری؟ تو کارت یک چیز دیگه است. بهش گفتیم: «ما نریم باید بریم رزمنده از آمریکا

بیاریم.» آن روزها آمریکا دشمن بود. مادرم گفت: آفریقا. به همان اندازه غیرممکن بود.

زنی که همسن مادرم بود و میخواست با او همدردی کند، بهش برخورد و رو برگرداند. ناگهان چهره مادر درهم شد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت. زن جوان مادرم را دلداری داد.

- ناراحت نشو حاج خانم! حرف بدی که نزد. والله آدم دلش میسوزه. آدم حسابیها همه رفتند شهید شدند. چهارتا مثل این اشکان موندند که با موتور توی خیابان ویراژ بدن. برای شادی روح شهدا فاتحه!

بهچهره دو پیرزن دیگر نگاه می‌کنم لبهایشان می‌جنبند. دارند فاتحه میخوانند. مادرم خوشحال می‌شود. همه خدا بیامری می‌طلبند. مادر اشکش را با دستش پاک می‌کند و میگوید:

- خدا رفتهگان شما را هم بیامرزد. زنده‌هایتان را هم برای شما نگه دارد.

پیرزنی که روی تخت نزدیک در خوابیده می‌گوید: «حالا چی خواب دیدی حاج خانم؟»

مادرم با اشتیاق جوابش را می‌دهد: «گفتم که حرفم رو قطع کردید یادم رفت بقیه‌اش را بگم. انگار توی قبر بودم، انگار قبرم در داشت، در باز شد و امیر آمد تو. یک جای سرسبز و خوش آب‌هوا. گفتم پسر دلم برات تنگ شده. خیلی وقته تو روندیدم. بهش گفتم: دلم می‌خواد دست بیاندازم دور گردنت، مثل وقتی که بچه بودی سرت را می‌گذاشتی روی پام تا موهاش را نوازش کنم. اونم گفت: هر کاری دوست داری بکن. مثل آن وقتها که زنده بود مهربان بود. بهم گفت: می‌خواهی باهام بیایی؟ گفتم: بعد برم میگردونی؟»

مادرم مکث کرد. با دستش اشکش را پاک کرد. همان زن پرسید: «چی بهت

گفت؟»

- گفت آره. برمیگردونمت.

مادرم با بغض سعی کرد حرفش را ادامه بدهد.

- شانه به شانهاش رفتم. دیگه جاییم درد نمی کرد. اینقدر خوب بود. همهجا سبز، همهجا روشن، سنگها تمیز و قشنگ. طوری که با آدم حرف میزدند. بعد احوال بقیه را پرسید. بهش گفتم که امیرجان دیگه برنگرد. پیش ما بمون. هر وقت یکی از ما خواب امیر را ببیند، آن روز، روز خیلی خوبی برای خانواده است. چند شب پیش هم خواب دیده بودم که روی برجی از بلور نشستهام. بلوری بنفش و خوشرنگ. امیر بهم گفت: بیا پایین. ولی من میترسیدم. امیر دستم را گرفت و من را آورد پایین. گفت: «مادر تو که اینقدر ترسو نبودی.» من هم وقتی رسیدم پایین گفتم: «این دیگه چی بود؟ چرا اینجوری ساختن؟»

امیر میگوید: «این باید همینجوری اینجا باشه.»

من اصلاً یک همچین چیزی یادم نیست. برج بلور بنفش؛ عجیب و غریب است. دنیای خواب هم عجیب و غریب است. او تعریف کردن خوابش را از سر میگیرد.

- هر وقت که میرویم بهشت زهرا و من سر قبرش با امیر درددل می کنم، شب خوابش را میبینم.

زن تخت روبهروی آهیکشید. دست روی دست گذاشت. نسبتاً جوان است ولی پیرتر به نظر میرسد. گره روسریاش را سفت کرد و گفت: «خیر است انشالله. یک فاتحه دیگر بخوانید.»

زن کنار یخچال پرسید: «همین یک پسر را داری؟»

مادرم خندید و گفت: «ما که مثل شما امروزیها نازناز نیستیم هر سال بچه میآوردیم. بچههای خودمان را که بزرگ می کردیم هیچ مراقب بچه جاری و خواهر

ص: ۴۱

شوهر هم بودند.»

زن جوان در تختش جابهجا شد.

- حاجخانم نگویید نازنازو. خودتون میبینید که اجاره خونه چه خبره، خرج زندگی، مهمان، دوا و درمان و چه و چه. زندگی سخت شده. ما تو مخارج همین یکپاش موندیم.»

مادرم حاضر نبود کوتاه بیاید. هیچوقت کوتاه نمیآمد.

- ما وضعمان بدتر از شما بود ولی توقعمان کم بود.

زن جوان اهل حرف و بحث است. کوتاه نمی آید.

- توقعتان اگر کم بود بهخاطر این بود که بچههای آن موقع قانع و راضی بودند. بچهها چیزی نمیخواستن. مثل حالا کامپیوتر، موبایل، پوشک. پوشک کجا بود؟ امیر هم بچهی اون دوره و زمونه است. مثل این اشکان خوبه؟ نمیدونم چند میلیون پول موتور رو داده که خودش رو به کشتن بده.

مادرم میخواهد آن زن را راضی کند که قناعت هم بوده. من هم اگر می توانستم قاطی بحثشان بشوم تأیید می کردم قناعت خیلی مهم است. اینطرف هم خیلی حساسند.

- ما تو خیابون خیام کوچهی گذرقلی زندگی می کردیم. اوایل یک خونهی کوچک هشتاد و پنج متری داشتیم. امیر ماه رمضان سیزده اسفند ساعت یک بعد از نصف شب به دنیا آمد. آن موقع هم پدرش یه مقدار دستش خالی بود. بعضی وقتها میرسید به یک تار مو ولی نمیرید. باید توکل داشته باشید.

زن جوانی که موتور بهش زده بود، گفت: «بچههای آن موقع آدم بودند. مثل بچههای الان نبودند، اراذل. بین چه بلایی سر من آورده، چه بلایی سر خودش آمده.»

ص: ۴۲

مادرم فرصت گیر آورده بود که از من تعریف کند.

- امیر از بچگی بیدردسر و آروم بود. فقط دوست داشت فوتبال بازی کنه. ولی تو جوانی موتور هم داشت اما نه اینجوری. خدا بیامرز هر چی که قل میخورد با پاش میزد اینور و اونور. خیلی هم ماشاءالله بچه زبر و زرنگی بود. ریزهمیزه بود ولی زبر و زرنک بود. میخواستم اسمش را بنویسم مدرسه گفتند: چون نیمه‌ی دوم سال به دنیا آمده نمی شود. گفتند: امسال را هم باید بماند. هرچی اینور و اونور رفتم، گفتند، نه خانم این یک خرده جتهاش هم ریزه، بگذارید امساله نره. دیگه ما قبول کردیم. عاشق فوتبال بود. باشگاه و ورزشگاه هم مثل حالا نبود.

زنی که تختش کنار یخچال بود، گفت: «آره، الان سر شب میرن بدنسازی موقع برگشتن تو راه سیگار و قلیون می کشن. آدم نمیدونه چیشون رو باور کنه. غریبه هم نیستند بجههای خودمان و دورو وریهایمون هستند. دروغ میگم؟!»

- نه درسته مادر. همهچیز باید از پایه درست باشد. خشت اول اینها را بد گذاشتن. امیر من از همون موقع که تو مدرسه بود فوتبال را دوست داشت. دبیرستانش بالای بیمارستان رازی بود. «زهرا ملکپور» الان نمیدانم اسمش چیه. دیلمش را نصفه‌کاره گذاشت، نگرفت. بیکار نیموند. بعد از ظهرها هم میرفت سراجی یکی از مربیهاشون توی گذر مستوفی. الان هم هست. میرفت بعدازظهرها اونجا کیفسازی می کرد میگفت بیکار نباشم.

مادر چه خوب همهچیز یادش است. یاد آن خانه هشتاد و پنجمتری بخیر. چقدر بچه درهم و برهم بازی می کردیم. کسی به کسی نبود. چیزی از پدر و مادر نمیخواستیم. ولی گویا حالا همهچیز برعکس شده. در اتاق باز است. سرم را که بالا میآورم فرهاد را خندان وسط اتاق میبینم. دست میدهم و او میرود روی تاقچه پنجره میشیند. فاصلهمان زیاد نیست.

- چه خبر؟

- سلامتی. خدارو شکر مادر بهتر شده. یک ساعته که داره برای من تبلیغ می کنه.

- نگران نباش همین روزها مرخص می شه.

- بقیه چی؟ آنها هم حالشون بهتر شده؟

گفت: «بله. چیز مهمی نیست. اون یکی رو که موتور زده. بقیه هم خیلی گیر و گرفتاری ندارند. منظورم بیماری لاعلاج است. آلودگی هوا داره خطرناک می شه. اون خانم پیری که روی تخت کنار در خوابیده، ریه اش ناراحته.»

- باید بعداً مراقب مادرت باشند. ناراحتی قلبیاش تشدید می شه. پدرت ناراحتی قلبی داشته.

با سر تأیید می کنم. کلمه پدر را که میگوید مو به تنم سیخ می شود. پدر هم برای خودش داستان مفصلی دارد. چیز دیگری بود و عالم دیگری داشت.

فرهاد از پشت شیشه به بیرون نگاه می کند. و زیر لب چیزی زمزمه می کند. دستم را روی دست مادر میگذارم. هنوز سرد است و حسابی بهبود نیافته. یاد پدر، غمگینم می کند. بهش میگویم آقا. تنها پدرم نبود. رفیق بودیم با هم. آنقدر رفیق که وقتی از جبهه میآمدم پوتینهایم را واکس میزد. میگویم: این کار را نکنید خجالت می کشم. گوشش بدهکار نبود. پوتینها را جفت نکرده، بر میداشت و میرفت مینشست گوشه‌ی حیاط و با واکس و فرچه میافتاد به جانشان. دیدار آخرمان به قیامت رسید. راضی نبود من دوباره برگردم جبهه. میگویم: چهار ماه گیلانغرب با بسیج رفتی دو سال سربازی را هم گذراندی دیگر چه کار به جبهه و جنگ داری؟ بیا زن بگیر و یک کاری برای خودت دست و پا کن.

فرهاد گفت: «داری به پدرت فکر می کنی؟»

می تواند حدس بزند. با اشاره جواب دادم درست حدس زده. من هم بلند شدم،

رفتم روی هرهی پنجره نشستم. میخوامم برایش وضعیت را توضیح بدهم.

- اون روزها فوتبالیست بودن شغل نبود. اوایل که میرفتم فوتبال و یا مسابقه تماشا می کردم میگفت: این بازیها که توی تلویزیون نشون میدن همهاش الکیه. اینها آدم واقعی نیستند. تا مدتها اصرار داشت که آنها مقوایانند. خیلی تلاش کردم تا نظرش را عوض کنم.

فرهاد پرسید: «موفق هم شدی؟»

موفقیتم تقریبی بود. از ترس شهید شدن من فوتبال رو به عنوان شغل پذیرفته بود. دفعهی آخری که دربارهی جبهه باهاش حرف زدم فهمیدم که به فوتبال من ایمان آورده و راضی شده عوض رفتن به جبهه بچسبم به فوتبال.

فرهاد گفت: «میخواسته تو رو برای خودش حفظ کنه. وضعیت آن روزها خطیر بود. خیلیها درک نمی کردند. اگر کوتاه میآمدیم امروز مردم باید عربی حرف میزدن.»

من سعی کردم از پدرم حمایت کنم.

- پیر شده بود دیگر؛ شهادت محمود پسر عمهام و حاجعباس پسر عمویم اون رو ترسونده بود. میترسید برم شهید بشم که شدم. بهم میگفت: تو خوشروزی بودی. قبل از به دنیا اومدنت بیکار بودم. به دنیا که اومدی کار خودش اومد در خونه دنبالم. همه میدانستند ته دلش من را جور دیگری میخواد.

فرهاد خندید.

- تو دُر دونهاش بودی؟

من هم خندیدم. خودم میدونستم که بودم.

- همیشه هوام رو داشت. وقتی گفتم به تیم پرسپولیس دعوت شدم و چند کشور دیگر هم باید بروم برای مسابقه، اعتراض کرد که پس چرا باز حرف جبهه رو

ص: ۴۵

میزنی؟ مگه قرار نیست بری ترکیه؟

من سعی کردم برای رفتن به جبهه دلیل بیاورم.

- آقا جان! حاجا کبر که زن دارد، حاجحسن هم همینطور، رضا هم که محصل است. پس کی باید برود جبهه؟ مملکت همه است، فوتبالیست و کاسب و محصل ندارد.

فرهاد پرسید: «مثلاً میخواستی راضی کنی؟»

گفتم: «حرفی نزد، فکر کردم راضی شده. روز اعزام نیامد بدرقه. بیخدا حافظی سوار قطار شدم و رفتم منطقه.»

نمی توانستم خودم را راضی کنم در شرایطی که هر هفته حداقل یک شهید تو محلمان تشیع می کردند، بروم فوتبال بازی کنم. همیشه یک حجله سر کوچمون بود، نمی شد بیتفاوت بود. نمی توانستم بیتفاوت برم خارج و در تیمهای مطرح بازی کنم. برم پول خوب بگیرم. مشهور بشم و کاری به کار بچه محلها، دوستان و هر که میخواهد باشد، نداشته باشم.

با خودم عهد کردم بروم دینم را برای سومین بار ادا کنم و برگردم و بچسبم به فوتبال. حالا - پرسپولیس یا هر تیم دیگری. قسمت نبوده دیگر. عمرم به دنیا نبود. تا همین جایش شاکرم. اگر میخواستم بازی کنم باید قید جبهه را میزدم. انگار بهم الهام شده بود شهید می شوم. عکس پرسنلی گرفته بودم برای کارهای اداری ورزشیام به مادرم گفتم: چه قدر به درد حجله میخورد مادر نه؟

دلش را شکستم نباید میگفتم. از دلش در آوردم. از دل برادرها هم در آوردم. جبران می کنم برایشان. همیشه به آقا متلک میگفتند که پسرت آمد. منظورشان به من بود. نه اینکه من را جور دیگری دوست داشت. این را خودم هم میفهمیدم، برای همین سر به سرش می گذاشتند. مخصوصاً حسن. حاجا کبر کمتر. وقتی از بازی

با نپال برگشتم گفت: «تو روزنامه خونده که تو اتاق هتل پول پیدا کردم و برگرداندم به صاحبش بدون اینکه مزدگانی بگیرم.»

گفتم: «درست است. مگر باید غیر از این می کردم؟!»

اشک تو چشمهایش جمع شد و گفت: «احسنت. الحق که پسر خودمی.»

هر چند از نظر آقا آن موقع مقوایی بودیم ولی همین که از زمین خاکی شروع کردم و توانستم به پانزده گل ملی برسم هم برایم خوب بود، ولی کافی نبود. دعوتنامههایی از تیمهای خارجی برایم فرستاده بودند، آرزو داشتم در بازیهای بینالمللی توپ بزنم. پولش را خرج زمین خاکی و مدرسه‌ی فوتبال بچه‌های پایین شهر بکنم. ولی خوب قسمت این بود دیگر. اگر آن ترکش کمی آنطرفتر به راه خودش ادامه میداد، نه به کسی میخورد و نه طوری می شد. آن وقت من امروز برای خودم مربی بزرگی شده بودم. هی... بگذریم.

فرهاد هنوز روی تاقچه نشسته. ما می توانیم ساعتها بدون حرکت بمانیم. از فکر بیرون می‌آیم. به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چطوری بفهمم که من رو بخشیده یا نبخشیده؟»

سرش را برگرداند و گفت: «قول میدم قبل از مرخص شدن مادرت به این راز پی ببری.»

گفتم: «خدا از دهنش بشنوه. من همیشه با شنیدن اسم آقام ناراحت می‌شم. عین آدمهایی شدم که وجداندرد دارند.»

- باید نشونهای وجود داشته باشه.»

گفتم: «اول که میرفتم فوتبال یا از تلویزیون بازی نگاه می‌کردم میگفت: اینها مقواییانند. ولی میدونم که بعد از شهادت من با رفیقهام خیلی خوب تا کرده. من به همین دلم خوش است ولی مطمئن نیستم.»

ص: ۴۷

مادرم چیزی میگوید. به فرهاد اشاره می کنم که گوش بدهیم. امیدوارم از توی حرفهای چیزی بشنوم. با هماتاقیهایش گرم صحبت شده است. نشانهی اینکه حالش بهتر است من هم بینهایت راضیام. ما ساکت می شویم تا به حرفهای آنها گوش بدهیم.

- بچه که بود یک بار تو کوچه داشت فوتبال بازی می کرد، تقریباً پنج، شش سالش بود. یک آقای سرباز که رد می شد، گفت: چه آقا پسری! از حالا چقدر قشنگ بازی می کند. تو همان سن و سال بود که موقع بازی افتاد تو خوب و تقریباً بالای سرش به اندازهی یک دو ریالی شکست. با خون آمد خانه و هر کاری کردیم ببریمش دکتر عمههاش نگذاشت، گفت: نمیخواه ببری بخیه کنی، الان خونش بند میآید. مرتب زمین میخورد، سر و کله و دستها و انگشتها همیشه زخم و زیلی بودند. من همههاش میگفتم مگر رفتی جنگ. آخرش هم رفت جنگ!

مادرم مکث کرد. بغض کرده بود. بعد ادامه داد.

- بیشتر هم توی کوچه بازی می کردند. چون خونه کوچک و جمع و جور بود. یک حوض وسطش بود و دورش اطاق بود. زیرزمین آبانبار بود، ما هم تو یه دونه از اتاقهای اون خونه زندگی می کردیم. بقیههاش هم یکی پدرم زندگی می کرد. یکی هم که برادر حاجآقا زندگی می کرد. به حساب یازده تا بچه تو این خونه بودن یکیش هم حاج عباس ورامینی نامی بود که الان سر خیابون ابوسعید عکسش رو زدن، اون هم برادرزادهی حاجی است. فامیلیشان را عوض کردند، چون بچهها میآمدند گله می کردن میگفتن: بابا به ما میگویند طالبی ورامین، روغن ورامین، ما رو مسخره می کنند و ما خجالت می کشیم. رفت فامیلی رو عوض کرد، کرد رضاییمجد. اما حاجعباس ورامینی همان فامیلی قبلشان بود. آنها با حاج همت بودند که شهید شد. یک بچه داشت یکی هم تو راه بود. بله اینجوری ما زندگی می کردیم ولی خوب

بچه‌های خوبی داشتیم؛ راضی بودیم. هم‌همیشان هم پسر بچه بودند. نه تلویزیون میخواستند نه رادیو، نه گردش و تفریح. فقط بازی فوتبال توی کوچه.

موقع انقلاب ما یک تلویزیون سیاه و سفید کوچولو خریدیم که اینها فوتبال تماشا کنند. بالاخره این بچه‌ها را با آداب اسلامی و رسوم خدا و پیغمبر بزرگ کردیم.

ص: ۴۹

فصل چهار: روز ملاقات

مادرم دلتنگ من است و همین هم مرا اذیت می کند. کاش پدر و مادرها بدانند اگر زندگی کنند ما خوشحالتريم. وقتی نمی شود چیزی را تغییر داد بهتر است رهايش کنیم. این را پس از شهادت یاد گرفتم. حیف که نمی توانم آن را به کسی بیاموزم.

امروز روز ملاقات است، شاید من به خواستهام برسم.

آقای میرزایی همراه یک خبرنگار آمده. مرد جوانی است که بیستوسه چهار سال بیشتر ندارد کنار تخت ایستاده. شاید رضا خیرش کرده. اینطور که معلوم است حتی خانوادهی شهدا هم اهمیت دارند، اگر اینطور باشد دشمن گرم.

فرهاد هم آمده که جمعمان جمع باشد. موضوعی که برای من مهم است، برای او هم اهمیت پیدا کرده است. به نظرم رفیق خوبی است. به شانهام میزند که بدانم او هم هست. با هم دست میدهیم. میپرسد: «اون پسر جوونه کیه؟»

میگویم: «خبرنگاره.»

او هم تعجب کرده. با هم میرویم لبهی پنجره میشینیم.

ص: ۵۱

فرهاد میگوید: «تو بخش مردان داشتند دربارهی پرسپولیس حرف میزدند. انگار وضعش خوب نیست. مربی جدید آوردند.»

گفتم: «اینها تیمهای ریشه‌دارند. نمیگذارند بیفتند.»

فرهاد گفت: «بیا برویم یک چرخی بزنیم. تو بخش مردان تو سایت‌های ورزشی هم میرن.»

من دعوتش کردم بماند.

- عجله نکن اینجا شاید از گفتوگوهایشان چیزی دستگیرم شد.

او هم دعوتم را قبول کرد و گفت که میماند. بهش گفتم این آقای میرزایی دوستم بوده. میخواهم بینم بعد از سی سال چی میگویند.

آدمهای زیادی آمده‌اند ملاقات. شاید فکر کرده‌اند ممکن است بلایی سر مادرم بیاید. شاید هم به احترام رضا آمده‌اند. ساعت ملاقات است و جای سوزن‌نواختن نیست، اما ما حواسمان به تخت خودمان است. خبرنگار از میرزایی میپرسد: «همرمز یا همبازی بودید با هم؟»

- نه سن ما به همرمز شدن نمیخورد. من متولد هزار و سیصد و سی و سه هستم. بچه‌ی تهران، گذر مستوفی. محله‌ی پرجمعیتی است. ورزشکارهای خیلی زیادی تو این محل بودند. باستانی کارهایی مثل حاج مصطفی دادکان.»

فرهاد میپرسد: «باستانی‌کار چیه؟»

میگویم: «همون ورزش باستانی. میل و کباده و از این چیزها.»

یادش میافتد که توی تلویزیون دیده و هر دو به ادامه‌ی حرفهای میرزایی گوش می‌کنیم.

- من از ورزشیهای فوتبال بودم که تیم محلیای بهنام پرستو داشتیم که خودم هم بازی می‌کردم و چون بزرگتر از بچه‌ها بودم و بازیم هم بد نبود مربی تیم شدم. اونوقتها تیمهای محلی خیلی رواج داشتند. امیر تو تیم محلیمان بود. از همین

برای فرهاد هم این چیزها جالب بود. زن جوانی که اشکان با موتور بهش زده ملاقات کننده‌های زیادی دارد. صدا تو صدا میپیچد، اما ما حواسمان به گفتوگوی خبرنگار و میرزایی است.

- ماها که دیگه تو ردهی فوتبال بودیم تیمی محلی به نام پرستو داشتیم که خود من هم بازی می کردم. ما هم تو تیم محلی بودیم و هم باشگاهی. من تو باشگاه تهرانجوان فوتبال را شروع کردم، مرحوم حسین فکری مربیمان بود که هم دوره‌های زیادی هم داشتیم و بعدش این بچه‌های محله را جمع کردیم، تیم پرستو را تشکیل دادیم که آقای جواد اللهوردی و دکتر مهدی خیری و مهندس سجاد صادقی تو این تیم بازی می کردند و دکتر محمد صفاری دروازه‌بانمان بود. از این جور بچه‌ها زیاد داشتیم که الان اسمشان یادم نیست. امیر میرفت کشتی، برادر بزرگشان که حاج اکبر باشه گفته بود بیا بریم فوتبال امیر هم از حرف ایشان پیروی کرد.

فرهاد در گوشم میگوید: «کشتی هم بد نبود. من کشتی را دوست داشتم.»

به نظر من فوتبال هیچانش بیشتر بود و بعد هر دو به ادامه‌ی حرف‌های آقای میرزایی گوش کردیم.

- بعدها هم باشگاهی شدیم و به نام باشگاه آذر بازی می کردیم. تو لیگ دسته دوها و دسته سه و در ردهی جوانان و نوجوانان فعالیت می کردیم. بعد دوره‌ی کلاسهای مربیگری رو دیدم و رفتم کلاسهای داوری و داور بینالمللی شدم و خیلی گذشت تا مربی ملی بشوم و دیگه بهعنوان بازیکن فعالیت نکنم، به عنوان مربی و داور فعالیت می کردم که چند ردهی تیمی تشکیل دادیم که باشگاهی بودن و همین جور ادامه دادیم و تا چند سال پیش و الان هم در ردهی نونهالان مدرسهای فوتبال داریم.

خبرنگار پرسید: «روزی که با هم آشنا شدید را یادتان است؟»

آقای میرزایی با خوشرویی جوابش را داد.

- البته که یادم است. آن زمان ما تیم آذر را تشکیل دادیم. جوونها و نوجوونهای منطقه بودند. میرفتیم مسابقات باشگاهی و عده‌ی زیادی می‌آمدن تماشا. اهل محل، پدرها، برادرهای بزرگتر. حاج اکبر هم یکی از فوتبالیستهای خوب ما بود.

با دست به حاج اکبر اشاره کرد. رضا و خواهرم معصومه هم بودند ولی چیزی نمیگفتند. میخواستند آقای میرزایی حرف بزند. حاج اکبر لبخندی میزند و آقای میرزایی ادامه می‌دهد.

- فکر کنم که ده، یازده ساله بود که همراه حاج اکبر می‌آمد تماشا. کوچکتر از حاج اکبر بود و کشتی هم تمرین می‌کرد، حاج حسن رضایی هم کشتیگیر بود، امیر هم کشتی میرفت.

تن صدا می‌رود بالا و با هیجانی که انگار الان در حال وقوع است خطاب به آن خبرنگار جوان حرفش را می‌زند.

- یک روزی اتفاقی ما مسابقه داشتیم با حاج اکبر آقا اومدن سر زمین. نفر کم داشتیم. بچه‌ها دیر رسیدن ما مهدی را لباس پوشانیدیم، فرستادیم تو زمین خیلی خوب بازی کرد. یازده سالش بود. آنروز، برای فوتبال نیامده بود ولی بازی کرد و خوب هم بازی کرد. پسر خیلی خوبی بود. اخلاقش خوب بود، بچه محل بود و من می‌شناختمش. بعدها هم آمد تو کارگاه کیفدوزی با هم کار می‌کردیم.

هماتاقیهای مادر هم گوش می‌کردند. خبرنگار پرسید: «تو اون سن؟»

فرهاد گفت: «یازده سال سن کار نبوده.»

آقای میرزایی گفت: «بله، درسش را میخواند. بعد از ظهرها می‌آمد کار می‌کرد، خرج خودش را در می‌آورد. ولی هنوز فوتبالیست نشده بود. او بچه‌ی این منطقه بود و پدرش مغازه‌ی میوه فروشی داشت تو بازار. کمک پدرش هم می‌کرد، هیئت هم با هم بودیم. بعد یواش‌یواش علاقه پیدا کرد به فوتبال. شاید آن روزی که آمده بود

تماشای فوتبال و بازی کرد، خوب هم بازی کرد تو رشته‌ی ورزشیاش تأثیر داشت. مسابقات باشگاهی بود داشتیم با باشگاه استقلال جنوب بازی می کردیم که آن موقع به نام افسر بود.»

خبرنگار پرسید: «طرفهای نازی آباد می شود؟ درست است؟»

- بله، نازی آباد، چهارصد دستگاه روبهروی شرکت واحد. با اون جثه‌ی کوچکش خیلی خوب بازی می کرد. همهی بچه‌ها به او علاقه پیدا کردند. از آن به بعد، خودش داوطلب آمد فوتبال و ما دیدیم که وجودش را دارد و تشویقش کردیم. آمد فوتبال و یه پای ثابت تیم شد.

خبرنگار گفت: «پس تشویقهای شما تأثیر داشته. تشویقها چه جوری بود؟ مثلاً شما چی میگفتید؟»

میرزایی گفت: «تشویق خیلی مهم است. به یکی بگویی آفرین، می تواند گل هم بزند. دیده بودیم که خوب بازی می کند. برادرهاش هم تشویقش می کردند. روزی ما با تیم آارات بازی داشتیم. امیر هم بود. خیلی خوب بازی کرد و تماشاگران زیادی هم آمده بودند. آرامنه هم بودند و خیلی براش کف زدند و من خودم هم همان روز بهش پیراهن جایزه دادم که تشویق بشود و علاقه پیدا کند و بیاید. همان سال تو مسابقات کشتی هم موفق بود. تو رده‌ی نوجوانان کشتی میگرفت و تا فینال هم بالا-اومد ولی بعدها که دیگه ما دیدیم فوتبال خوب بازی می کند دستش را گرفتیم، آوردیمش فوتبال که تا جوانان و بزرگسالان هم بازی می کرد.»

خبرنگار پرسید: «در همونحال تو کارگاه کیفسازی هم کار می کرد؟»

- بله، تو کارگاه کیفسازی کار می کرد. بعد از اینکه برادرش رفت سربازی ایشان آمد جایش را گرفت. خوب هم کار می کرد.

فرهاد پرسید: «به خاطر پولش میرفتی کیفسازی؟»

- نمیخوام بیکار باشم، اون روزها که فوتبال اینجوری نبود. درآمدهای

برادرهام حرفهای میرزایی را تأیید می کردند و همین او را تشویق کرد که یک کله حرف بزنه. کاشکی دربارهی موضوع مورد علاقهی من هم حرف میزد.

- در ضمن ورزش، ما به همهی بچهها سفارش می کردیم که روزهایشان را بگیرند و نمازشان را بخوانند. خود ما هم هیئتی بودیم و حاج آقا مصطفی دادکان رئیس هیئت ما بود و خود حاج محمد آقا که یک وقتی رئیس فدراسیون بود تو همین هیئت ما بود. الان جانشین پدرشون هستند. ما به بچهها سفارش می کردیم احترام پدر و مادرشون رو داشته باشند. امیر هم اخلاقمدار بود. من بعد از شهادتش از پدر محترمش پرسیدم، حاجی از دست امیر دلگیر که نیستی؟»

من گوشه‌ایم تیز شد. فرهاد زد پشتم که یعنی الان آن چیزی را که میخواهی می شنوی. خبرنگار پرید وسط حرف میرزایی و پرسید: «مگر با پدرشان اختلاف داشتند؟»

به قول قدیمیها رضا و اکبر رفتند توی شکم خبرنگار.

- نه بابا چه اختلافی؟

آقای میرزایی هم حرفش را خورد. و موضوع بحث را عوض کرد.

- ما از همهی پدر و مادرها میپرسیدیم که مطمئن بشیم بچهها مون رو درست تربیت کردیم.»

به نظرم خبرنگار هم فهمید که باید موضوع بحث را عوض کند. سؤالی پرسید که هیچ ربطی به بحث نداشت.

- آنموقعها قراردادها چطوری بود؟

فرهاد از من پرسید: «میدونی الان قراردادها چطوریانند؟»

بهش گفتم باید برویم تحقیق کنیم و هر دو خندیدیم. تحقیق ما سرک کشیدن بود تو کامپیوتر این و آن. بعد فرهاد گفت: «بگذار ببینیم این رفیقت چی میگه.» و هر

دوتا گوشمان را سپردیم به میرزایی.

- اون موقع که امیر بازی می کرد قراردادی نبود. اولین بازی او در باشگاه آذر بود؛ به خاطر علاقه‌ی زیادی که به فوتبال و فوتبالیستها داشت، از طرف مدرسهشان میرفت دور زمین چمن و موقعی هم که مسابقه‌های نبود توپ جمع می کرد. دور زمین خود ما میگفتیم توپ جمع کن. از همونجا که خودش این برنامه‌ها را دید تشویق شد. تا روزی که در تیم ملی نوجوانان و جوانان بازی می کرد، در باشگاه آذر بود. بعد ما دیدیم که تو فوتبال خیلی پیشرفت کرده، فرستادیمش باشگاه اکباتان. یک زمانی رسید که مطبوعات خیلی ازش مینوشتند؛ بهخاطر بچه مسلمان بودنش و نماز خواندنش و درس خواندنش و اینجور مسائل. روزنامه‌ها خیلی تشویقش کردند. آن موقع هم مربیها با مربیهایی که تیم ملی را انتخاب می کردند رفیق بودند. مربی اون زمان تیم ملی نوجوانان قاسم پناهگر بود. مربی تیم تهرانجوان بود که بعد از ما رفت اکباتان و بعد از اکباتان هم رفت تهران جوان بازی کرد. بعد سرپرست جوانان حاج آقا مهدی اربابی بود که نقش پدری رو برای ایشون داشتند.

رضا، برادرم چیزی میگوید و همین باعث می شود میرزایی سکوت کند. به رضا نگاه می کنم، کیفش را باز کرده و یکدسته عکس و روزنامه و دعوتنامه و چه و چه که همه را به ترتیب توضیح میدهد.

- من اینها را برای همچین روزی نگه داشتم. داش امیر با اینهمه موقعیت خوب خودش را گم نکرده بود، خودش را برای دوستانش و هم بازیهایش نمیگرفت.

حسن میرزایی چانه‌اش را به کف دستش تکیه داده و به بر گهها نگاه می کند. میرزایی ادامه میدهد.

- جنگ شده بود ما هم که شروع نکرده بودیم. دیگه جنگ بود و بالاخره باید یکی از وطنمان دفاع می کرد. ما که خب سنمان بالا بود و نمی توانستیم برویم منطقه. ولی خب بچه‌ها همشون رفتند. اولین شهید تیم فوتبال آذر شهید عبدالله پرنده بود.

بعد اکبر مهین بابایی بود که با امیر همبازی بود، بهمن جلیلزاده بود، با ایشان همبازی بودیم که اینها همهمشان سالی که ایشان رفتند باهم همدوره بودند، منتها حالا یکی زودتر، یکی دیرتر شهید شدند.

خبرنگار تندتند یادداشت می کند. به نظرم هر کدام از این اسمها می تواند برای او سوژه باشد. میرزایی هم که گوش شنوا گیر آورده، یکریز اطلاعات میداد.

- جعفر اللهوردی هم بود، اینها همهمیشان با هم بودن. این بچهها بیچشمداشت کار و بازی و جنگ کردن. اصلاً اون موقع این برنامهها نبود، این برنامهها چند سالی است که وضع شده. همه حرف از میلیون و میلیارد می کنند. آن موقع پولی نبود، همه رایگان بازی می کردند. علاقه بود، حتی ما خرج تیممان را خودمان تأمین می کردیم و از کسی کمک نمیگرفتیم یعنی خرج نداشت و همه بهخاطر عشق و علاقهیشان میآمدن. زمین مجانی بود میرفتیم بازی می کردیم. تیم آذر توردهی جوانان و نوجوانان دسته یک بود و همیشه هم جزو چهار تیم اول تهران بودیم. همزمان در حد دسته دو بزرگسال.

فرهاد با تعجب گفت: «یعنی میلیاردی پول میگیرند؟ حتماً یک عمر باید بازی کنند.»

گفتم: «نه بابا! قراردادهای یکساله است. زمان ما که اینجوری بود.»

سؤال خبرنگار باعث شد این بحث را ادامه ندیم.

- یک کمی از امیر بگوئید.

میرزایی با کمال میل جواب داد.

- امیر بزرگسال هم بازی می کرد اینقدر بازیش خوب بود. هم بازیهای بغلیاش با این که سنشان بالا بود میگفتن او رو بگذار تو زمین، ما با ایشون راحتتر کار می کنیم. حرف گوش کن بود و بهخاطر این خصلتش خیلی راحتتر بازی می کرد. خیلی زود دعوت شد به تیم ملی نوجوانان و بعد هم جوانان. با آقای قلعه نوعی اینا

خبرنگار پرسید: «تو زمین چطوری بازی می کرد. خشن بود، تکنیکی بود یا چی؟»

میرزایی گفت: «تو دوران فوتبالش یک دونه کارت زرد هم نگرفت. بازیکن تکنیکی بود. برای مصاحبه هم خیلی خودش رو جلو نمیانداخت مگر اینکه ما میگفتیم. اونوقتها کیهان ورزشی بود و دنیای ورزش. با من رفیق بودند؛ زنگ میزدن و نتیجهی بازی رو از ما میگرفتند یا بازیکن خوب رو میبردند. بازیکن هفته رو انتخاب می کردند. امیر همیشه یا از نظر اخلاق یا از نظر بازی جزو بهترینها بود. اگر گل نمیزد خوب بازی می کرد و اگر خوب بازی نمی کرد اخلاق خوبی تو زمین نشان میداد و همیشه این چیزها رو داشت. خیلی آرزو داشت تو تیم پیروزی بازی کنه. حتی ما زمینهاش را چیدیم. اون موقع آقای خردبین سرپرست پیروزی بود و آقای پروین مربی بودن ما دعوتشون کردیم اومدن اینجا که برنامه‌هاش را بچینیم برود پرسپولیس بازی کند. او گفت من یک هدف دارم برم به اون هدفم برسم بعد پیام. حتی گفت: اگه یه سال پرسپولیس بازی کنم بعد میرم ترکیه. اون موقع هم بازیکنهای ایرانی امثال ناصر صادقی که همبازیاش بود رفته بود ترکیه، گالاتاسرای بازی می کرد.

خبرنگار پرسید: «چی شد که نرفت پرسپولیس یا ترکیه؟»

مادرم به زبان آمد. دلش طاقت نیاورد که ساکت باشد.

- میگفت من دلم میخواهد بروم جبهه دینم را ادا کنم. داییش محمود اکبری شهید شد، شهادت داییش بود که حس دوباره به جبهه رفتن رو بهش داده بود. ایشون بعد این که خدمتش تمام شد، بسیج خدمت می کرد. خدمتشان هم که تموم شد. میگفت: میخوام برم پیروزی. کارش هم درست شده بود. گفت: برم جبهه و برگردم که رفت جبهه و شهید شد. قبلاً هم دو، سه باری جبهه رفته بود.

خبرنگار جوان از سکوت حسن آقا استفاده کرد و گفت: «اون موقع بیشتر شهرهای

خوزستان درگیر بودند. فوتبالیست‌ها می‌رفتند تو اون شهرها مسابقه میدادند. فقط به خاطر روحیهی رزمنده‌ها مثلاً برازجان زیاد می‌رفتند. این خاصیت ورزش است دیگه. جنگ و صلح نمی‌شناسد.

به اینجا که رسید رضا، برادرم به میرزایی گفت: «یادمه برازجان هم رفتید؟»

میرزایی بیشتر توضیح داد.

- دوستانه می‌رفتیم. به‌خاطر جنگ باشگاه‌ها تعطیل بود. برازجان بودیم یادم است. از بچه‌های تهران انتخابی برده بودیم. بازیکنهای خوب آن موقع تهران را؛ آقای نامجو مطلق و آقای امیر قلعه‌نوعی و آقای هادی آهنگران و آقای سعید تهمتن و یه عده بودن که برده بودیمشان برازجان بازی. ما خودمان با اون شهرستانها تماس می‌گرفتیم و با مربی‌هایشان و با داورهاشان هماهنگ می‌کردیم. جا بهمان میدادن می‌رفتیم. فکر غذا و این چیزها نبودیم. در فکر این بودیم که فقط بریم به اونها سر بزنی، ایشان هم پیش قدم ما بود. هزینهی اتوبوس را همه رو هم می‌گذاشتیم، میدادیم. اون موقع این جوری نبود که باشگاه بدهد. خود بچه‌ها اصلاً تو این کارها پیشقدم می‌شدند. مسافرت جنوب ما رو بیشتر امیر پیشقدم می‌شد فقط به خاطر نزدیک شدن به منطقه. حتی تو دزفول یه یک ساعتی ایستادیم دم رودخونه. گفت من برم شهر یه سری بزنی و پیام. ما رو یک ساعت تو شهر نگه داشت که رفت سر بزنی.

امیر جزو یازده نفر فیکس، همهی مسابقات را بازی می‌کرد. از بچه‌های دیگه سعید فرقانی بود، امیر قلعه‌نوعی بود، جلال بشرزاد دروازه‌بان تیم بود. عکس‌هایشان را بینم می‌توانم بگویم. الان زیاد حفظ نیستم ولی میدانستم که کاپیتان تیمشون امیر قلعه‌نوعی بود.

وقتی برگشت باز بیریا آمد سراغ من. آمد و بعد اینکه ما دیدیم دیگه کلاس بازیخی خیلی رفته بالا تصمیم گرفتیم که برود تیمهای دیگه بازی کند و اون موقع هم اکباتان دسته یک بود و تیمش هم خیلی خوب بود. آقای مسعود معینی مربیاش

بودند که ایشان را خواستند. ما هم فرستادیم رفت و یک سال هم اونجا بازی کرد و بعدش رفت تهران جوان. یک سال هم تهرانجوان بازی کرد. امیر حدود هفت سال تو آذر بازی کرد، یک سال تو اکباتان بازی کرد هم ردهی جوانان و هم ردهی بزرگسالان. یک سال هم بزرگسالان تهرانجوان بازی کرد.

فرهاد دستی به سرش کشید و جابهجا شد. سقلمهای به پهلویم زد و گفت: «پسر جان! تو مگه کارت پایان خدمت نداشتی؟! مگه دعوتنامه پرسپولیس تو دستت نبود؟! تو جبهه دوباره چه کار داشتی که پدرت را هم دلخور کنی.»

من صحبت‌های ملاقات کنندگان را رها کردم و جواب فرهاد را دادم.

- دایی که رفت، جنگ را خیلی به خودم و خانوادهم نزدیک دیدم. چهره دایی محمود آنروز که جسدش را تحویل گرفتیم تا چند هفته لحظهای از نظرم دور نمی شد. دایی نبود که! مثل داداشم بود. همسن و سال هم بودیم و در یک خانه سر یک سفره بزرگ شده بودیم. من هرچه بگویم شاید نتوانم منظورم رو برسانم. ولی وقتی بینی برادرت یا دایات که مثل خود تو بوده به راحتی شهید شده دیگر تمام زندگیا را متعلق به دفاع از سرزمینات میبینی. شعار نمیدم مثل خلیها که مثلاً بلندگوی ما شدند ولی این یک تجربه منحصر به فرده که هر کسی یکبار و آن هم فقط خودش می تواند به دست بیاره. من این را هیچوقت برای هیچکس نتوانستم توضیح بدهم. کل قضیه شهید شدن من در این تجربه خلاصه می شه.

فرهاد با سر حرفهای مرا تأیید می کند. میگوید: «حس شخصی هر کی میاومد جبهه حسی اختصاصی برای خودش بود. احساس رزمندها با هم متفاوت بود ولی مال هر کی اختصاصی برای خودش بود.»

از جایش بلند می شود.

- اینها که نتونستند برات کاری بکنن. من برم بینم چه کار می کنم.

به خودش کش و قوسی میدهد و مثل برق و باد میروود بیرون. یکی از

قابلیتهای ما این است که مثل برق و باد جابهجا می شویم. من میروم تو چارچوب در میایستم. صدایشان را می شنوم. گرم صحبت و از این در و آن در گفتن هستند. ولی دیگر حرفهایشان برایم جذاب نیست.

ص: ۶۲

فصل پنجم: رفع تکلیف

در مورد همهی شهدا میگویند، انگار میدانست که شهید می شود. این نه تنها شعاری ست بلکه دیگر کلیشه شده است. اینطرف کسانی که این وصله بهشان بیجسبد بیچارهاند. میگویند خوب نجاتی. بگذریم که این داستان سر دراز دارد. من در مورد خودم مطمئنم که میخواستم برگردم. وقتی روز اعزام پدرم نیامد بدرقه، گفتم: میروم برمیگردم و از دلش در میآورم. وقتی بهم گفتند: بیا قرارداد بنویسیم، گفتم: بروم برگردم قرارداد هم مینویسیم. اینها معنیاش این است که میخواستم برگردم. تو منطقه هم کم نگذاشتم. نرفته بودم که فقط رفع تکلیف کنم. من از این اتفاقها ناراضی نیستم؛ فقط یک کار نیمهکاره دارم که اگر تمامش کنم، تمام است. اینکه بدانم پدرم از من راضی بوده یا نه. اگر بگوییم راضی بوده، قبول می کنند، ولی اینطرف جای دروغ گفتن نیست.

ساعت ملاقات تمام شده است. مریضها یک پیمانه قرص سر کشیدهاند، شامشان را خوردهاند و آماده می شوند برای خواب. یکی روی تختش به بالش تکیه داده و

به دسته گلی که برایش آورده‌اند زل زده است. یکی دیگر رو به دیوار دراز کشیده و تسییح بهدست ذکری یا صلواتی میفرستد. یکی سر جایش نیست. اما مادر وسط تختش نشسته. چهار زانو و کمی به جلو خم شده است و شاید به حرفهایی که امروز رد و بدل شده فکر می‌کند. فرهاد میگوید: دو تا از خانواده‌های شهدا هم تو این بیمارستان هستند. فرهاد میگوید: یکیشان رفتنیاست و پسرش در بخش مراقبتهای ویژه، جایی که کسی را راه نمیدهند در رفتوآمد است، اما آن یکی خوب است و بهزودی مرخص می‌شود. فرهاد میگوید: «بیا بریم بخش مراقبتهای ویژه.»

تا می‌خواهیم از اتاق بیرون برویم مادر به خانمی که به دست‌گلش زل زده میگوید: «شما تهران کس و کار ندارید؟»

من به فرهاد میگویم: «تو برو شاید اینجا چیزی گیر من آمد.»

او میخندد و می‌رود. زن خودش را کمی جمع و جور می‌کند و میگوید: «من تو دنیا یه دختر دارم اونم رضوانشهره. بچه چند ماهه داره نمی‌تونه بیاد؛ دامادم من رو آورده اینجا.»

مادرم می‌پرسد: «فقط یک بچه داری؟»

- بله ما خانوادگی یکه‌زا هستیم. هر کار کردم دیگر بچه‌ام نشد این را هم سر پیری آوردم بیست و هشت سالم بود.

- عجب! چه چیزها که آدم نمیبیند و نمی‌شنود!

- کی مرخص می‌شوید؟

- معلوم نیست.

- خدا همهی مریضها را شفا دهد. پیر هم که باشی بدتر است می‌شوی دردسر و هر کس یه جوری نگرانت می‌شه.

زن جوانی که موتور بهش زده میگوید: «بچه‌ی یکی یکدونه هم خوبه. خودش»

زن تک فرزند میگوید: «نه بابا چه خوبیای داره. اگر همینجوری پیش بره، نه خاله، نه دایی، نه عمه. من خودم عاشق عمهام هستم. اونم خیلی هوای من رو داره.»

مادرم میگوید: «راست میگه منم یه دونه بچه دوست ندارم. چیه مد شده!»

زن جوان میگوید: «یه دونه عوضش همهجور محبت میبینه. چندان باشند باید محبت رو تقسیم کنی.»

مادرم این نظریه را قبول ندارد. اهل کوتاه آمدن هم نیست.

- هر گلی یک بویی داره. ما سه تا پسر داشتیم و پدرشون امیر رو یک جور دیگهای دوست داشت. باباش میگفت: پا قدمش خوب بود. وقتی سرباز بود پوتینهاش رو وا کس میزد. روز اعزام نرفت بدرقهاش. دلش نمیخواست امیر بره جبهه.»

موضوع بحث داشت برای من جذاب می شد. دلم میخواست کسی سؤالی پرسد تا حرفی بزنند که به درد من بخورد. زن جوان پرسید: «یعنی دلخور بود؟»

مادرم گفت: «دلخور نبود. میگفت: یعنی تو دیگه نرو. دو سال سرباز بوده؛ بعد هم دوبار داوطلب رفته بود. میگفت: بسه. بچسب به فوتبالت.»

زن جوان پرسید: «بعد که رفت شهید شد، چی گفت. دلخور نبود؟»

به هیجان آمده بودم. مادرم یک جمله میگفت؛ من می تونستم برگردم برم دنبال کارم. چشم دوخته بودم به دهان مادرم که در باز شد و همان پرستار جوان توی چارچوب در ظاهر شد.

- خانمها وقت خوابه، وقتی حرف میزنید، مزاحم خواب بقیه می شید.

این را گفت و نور اتاق را کم کرد. مادرم و زن یکهزا دراز کشیدند. زن جوان غرغری کرد.

- وا ما که با کسی کاری نداریم.

پرستار جوان کمی هم تو چارچوب در مکث کرد که مطمئن باشد مرا بیچاره

کرده است. وقتی مطمئن شد که بحثشان را قیچی کرده، برگشت و رفت.

رفت و برای من آه و افسوس باقی گذاشت. غمگین روی لبهی پنجره نشستم شاید یکیشان یک کلمه حرف بزند. دو ساعت گذشت و صدای نفسهای منظم مادرم نشان میداد که خوابیده، خوب هم خوابیده است.

آنقدر همان جا مینشینم تا فرهاد برمیگردد. میبیند که چسبیدهام به شیشه. میگوید: «دو ساعته اینجا چه کار می کنی؟»

میگویم: «نزدیک بود به مقصود برسم، نشد.»

با تعجب پرسید: «چی شد؟»

با آب و تاب همه چیز را برایش تعریف کردم. او هم مثل من غصه خورد و گفت: «خروس بیمحل!» بعد هم سعی کرد دلداریم بدهد.

- پاشو بریم؛ پاشو. بهت قول میدم فردا این بحث ادامه پیدا کند. دختر جوونه نمیگذاره سؤالش بیجواب بمونه. فردا از صبح کلهی سحر میآیم اینجا بست می شینیم. اینم نشد یک فکری می کنیم.

پرسیدم: «چه فکری؟»

گفت: «بیا بریم برنامهی نود بینیم. من نمیگذارم تو دست خالی بری. بیا بریم.»

میرویم بخش ارتوپدی مردان. همهی پرستارها مردند و دارند برنامهی نود میبینند. یکی دو تا از مریضها هم آمدهاند.

برنامهی جالبی است. دربارهی مبلغ قراردادها حرف میزنند. کلهم سوت می کشد. حرف از هشتصد میلیون و نهصد میلیون است. پرستارها میگویند: رحمتی یک میلیارد و دویست میلیون گرفته. بعد میفهمم رحمتی دروازهبان استقلال است. امیر قلعهنویی مربی استقلال است. مصاحبهاش را نشان میدهد. خیلی پیر نشده، فقط چاق شده. از فرهاد میپرسم: «چرا همه شکم دارند؟»

میگوید: «زیاد میخورند، کم راه میروند.»

من میگویم: «مبلغ قراردادها خیلی بالاست.»

فرهاد با نظر من موافق نیست. میگوید: «از وقتی بازیکنان ایرانی رفتند کشورهای اروپایی اینطوری شد. پول ایران دیگه مثل اونموقعها ارزش نداره. اون موقعها یادته دلار هفت تومن بود. الان دلار پانصد، ششصد برابر اون موقعها شده.»

تعجب می کنم که فرهاد این همه اطلاعات دارد. همین را بهش میگویم. میگوید: «اون موقعها ماها خیلی حساب و کتاب نمی کردیم. من دوست دارم به حرف این و اون گوش کنم. دکترها خیلی حرف دلار میزنن. اینجا به ریال در میارن به دلار خرج می کنن.»

از این حرفها زیاد سر در نمیارم، پیاش را هم نمیگیرم. دلم میخواهد زودتر هوا روش بشود و برگردم به اتاق مادرم. امیدوارم زن جوان پیگیر جواب سؤال شب قبلش باشد.

برنامهی نود تا دو بعد از نصفشب طول کشید. تا صبح با فرهاد گشتیم. دیگر بیمارستان شلوغ شده بود که برگشتیم تو اتاق مادرم. صبحانهشان را خورده بودند و داشتند گپ میزدند. از وسط حرفهایشان شنیدم.

- امیر از بقیه بامحبتتر بود. اگر الان زنده بود به لحظه هم از در بیمارستان بیرون نمیرفت. مهربان و با محبت بود. یادم میاد خونهی عمویش وسط شهر، خیابان سپهد قرنی. تو یه ساختمون پنج طبقه زندگی می کردند. با مادر بزرگش رفتیم آنجا. اونموقعها مثل حالا- آسانسور نبود. امیر پنج طبقه رو که دید گفت: عزیز چطوری میخواهی بری بالا-؟ مادر بزرگش هم به شوخی گفت: مگه تو مهربون نیستی؟ خب میبری دیگه. این را که گفت امیر دولا شد و عزیزش را کول کرد و رفت بالا. حالا هی بین راه میگفتیم بابا شوخی کردیم بگذار زمین خودش یواش یواش میره، زیر بار نمیرفت. خلاصه تا طبقه پنجم برد ولی وقتی رسید ولو شده بود وسط اتاق و تا ده دقیقه نفس نفس میزد. بعد که نفسش جا آمد رو به عزیز کرد و گفت: «عزیز

فرهاد گفت: «آفرین! خوشم اومد. لنگهی خودم هستی!» من نکته‌های را به فرهاد یادآوری کردم.

– از مادرها توقع دیگه‌ای نداشته باش. یکسره از بچه‌هایشان تعریف می‌کنند.

گفت: «بعداً درباره‌ی این حرف می‌زنیم. بگذار بینم چی میگن.»

مادر به همان خانمی که تک دختر داشت، گفت: «ورزشکار خوبی بود. عکسهاش همه هست. دوستانش خیلی دوستش داشتند، زمین می‌خورد، کتک می‌خورد ولی خب باز بلند می‌شد صورت کسی را که بهش آسیب زده بود میبوسید. اخلاق و رفتار خیلی خوبی داشت. میگفتند، چه میدونم کارت زرد نداشت.»

مادر در تختش جابه‌جا می‌شود و به بالشش تکیه میدهد.

– یادم رفت چه میگفتم که حرف به اینجا کشید. حواس که ندارم.

خانم تک دختر فرصتی گیر آورده بود که درباره‌ی خودش چیزی بگوید. فرهاد هم مثل من به داستان زندگی دیگران علاقه دارد.

– دختر من هم مهربان است. معلم نقاشی است. شوهرش دکتر پزشکی قانونی است و باید چند سالی شهرستان باشند. جای خوش آبهوایی است. بیشتر من میروم دیدنش و آنجا میمانم. اذیتی برایش ندارم. خانیشان بزرگ است و دار و درخت و باغچه و حوض و همه چیز دارد. باصفاست.

دختر جوان میگوید: «حاج خانم باز هم از پسر تون بگید.»

– یه همسایه داشتیم که خیلی زرنگ بود و به پسر می‌گفت: امیر قلقلی. امیر تپلمپل و قد کوتاه بود. می‌گفتم: حاج‌آقا به این چرا میگی امیر قلقلی؟ می‌گفت: از بس که زبر و زرنگه ماشالله. شیطنت هم می‌کردن؛ تو کوچه یه آقایی بود سادات بود. یه خرده حساس بود. بچه‌ها میرفتن تو کوچه هی اینها رو دعوا می‌کرد. پدرش می‌گفت: سید اولاد پیغمره. احترامش واجبه. از پدرش حساب میبرد.

زن جوان که حرف میزد خوشحال می شدم. خیلی دلم میخواست موضوع شب قبل را پیش بکشد.

- بچهها باید از پدرشون حساب ببرند و گرنه یکی می شه مثل این اشکان.

خیلی دلم میخواست به این زن جوان بگویم بابا ولکن این اشکان بیچاره را. او که مرده رفته پی کارش. آنطرف پدرش را در میآوردند. با اینحال مادرم حرف خودش را میزد.

- پدرش خیلی دوستش داشت اون هم پدرش رو خیلی دوست داشت. ما هر وقت سفره پهن می کردیم با موتور دم در حاضر بود، بچهها میگفتن بابا پسر تو اومد. دردونه باباش بود! الحمدلله همشون خوبن. والله ما ازشون بدی ندیدیم.

دکتر بخش همراه پرستار آمده بود ویزیت مریضها. فرهاد گفت: «اینها کارشون دو ساعتی طول می کشه. بیا بریم یه چرخه بزنیم.»

از بخش زنان رفتیم بیرون. رفتیم بخش ارتوپدی مردان. تو راه یک چیزهایی از زندگیام برای فرهاد تعریف کردم.

- یه آقای بود که مسجد پاچنار نماز میخوند. هر روز او را با موتور میبردم تهرانپارس برای نماز جماعت و بعد از نماز دوباره با موتور برمیگشتم محل. میگفت: هوای دوستان و اهل محل را داشته باش. من هر وقت میرفتم در خونهی بچهها با مادرهاشون حال و احوال می کردم.

فرهاد از من پرسید: «چرا چهارماه گیلانغرب بودی، برگشتی رفتی سربازی؟»

گفتم: «همه میگفتند، باید معافی بگیرم که اگر خواستیم بریم تیمهای خارجی بازی کنیم، یا سفر خارجی پیش اومد، مانعی نداشته باشیم. راستش یکی از دلایلم هم این بود که وقتی سرباز بودم کسی نمیگفت، کجا میری؟ چرا میری؟ چندتا از دوستانم تو گیلانغرب شهید شده بودند. بدون اما و اگر میرفتم منطقه.»

فرهاد گفت: «یک بار تو ارتوپدی برنامه می نود را نگاه می کردم، میگفت: بعضی

از فوتبالیست‌ها معاف‌شون رو خریدند.»

باورم نمی شد. پرسیدم: «کیا بودند؟»

گفت: «لیستش بلند بالا بود. چندتا بازیکن تیم ملی هم بودند.»

گفتم: «پس خیلی چیزها عوض شده!»

فرهاد پرسید: «چی شد بعد از سربازی برگشتی جبهه؟»

این سؤال خیلیها بود. فکر کردم به فرهاد دلش را بگویم.

- دایم همسن من بود. همزمان با تمام شدن سربازیام، جنازهاش را آوردند. همهاش فکر می کردم اگر نرم جبهه کار دایم نیمه‌کاره می‌مونه. شاید هم اشتباه خود من بوده که مادرم فکر می کنه من میدانستم شهید می شم.

فرهاد پرسید: «چطور مگه؟»

گفتم: «برگهی اعزام رو که گرفتم به مادرم گفتم، برگهی آزادیم رو گرفتم، بین ورقهام رو امروز رفتم گرفتم، فردا صبح میرم منطقه. مادرم با دلخوری بهم اعتراض کرد. گفت: قرار نبود که بری. گفتم: بچه‌ها خیلی دارن اذیت می شن، شلمچه خیلی شلوغه، دایمون هم که شهید شده پس من میرم به جای اون تو چادر اون میایستم به جای محمود آقا.»

فرهاد پرسید: «به پدرت نگفته بودی؟»

- مطمئن بودم مادرم می‌گه. روز بعد کارهام رو کردم و تا ساعت دو بعدازظهر منتظر موندم که پدرم بیاد، متأسفانه اون روز نمیدونم چه‌جور شده بود که نیومد. ولی حالا- میدونم چرا نیومد. راضی نبود. من را جور دیگری میخواست. لابد برایم فکری داشت که با جبهه رفتن من همشون رو نقش بر آب کرده بودم. الان میفهمم که باید می‌موندم و راضیش می کردم تا دلچرکین نباشه. بیخداحافظی از پدرم رفتم. همیشه فکر می کنم من باعث پیر شدن و ناتوانیاش شده باشم.

فرهاد گفت: «ما چه بچه‌های خوب باشیم و چه بچه‌های بد؛ پدر و مادرها پیر

می شن. فقط بچه‌های خوب کمک می کنن که روزهای پیری سخت نباشه.

- با این حساب ما جزو بچه‌های بد هستیم.

فرهاد خندید و من هم لبخندی زدم، اما خودم میدونستم که لبخند تلخی بود. فرهاد سعی کرد دلداریم بدهد.

- پدر و مادرها به بچه‌های شهیدشون افتخار می کنن.

- با اینحال من خودسری کردم. اونروز هی رفتم سر کوچه و هی برگشتم تو خونه. دیگه نمی تونستم بیشتر بمونم. قطار میرفت. فکر کردم برمیگردم از دلش در میارم که دیگه برگشتنی در کار نبود.

فرهاد گفت: «من قول میدم که این مشکل تو قبل از مرخص شدن مادرت حل بشه.»

پرسیدم: «چطوری؟»

گفت: «اگه لازم بشه من خودم میرم تو بحثشون شرکت می کنم.»

هر دو خندیدیم؛ میدانستیم که چنین چیزی محال است. ولی اینکه اون حاضر بود برای رضایت من هر کاری بکنه بهم قوت قلب میداد. حالا امیدواریم بیشتر شده بود. بالاخره یا دختر جوان یا فرهاد یا...

فرهاد پیشنهاد می کند برویم پارکی همان نزدیکیها هوا بخوریم. از بلواری رد می شویم و به پارک میرسیم. ساعت نه و ده صبح است ولی پارک شلوغ است.

دم در پارک بلال میفروشند. چندتایی هم در آبمک خواباندهاند. بچه که بودم بلال زیاد میخوردم، دوست داشتم. چند نفر کنار پیاده‌رو پارک نشستند، دوچرخه‌هاشان هم کمی آنطرفتر است. سیگار می کشند؛ انگار برای نفسگیری و ادامه رکاب زدن سیگار می کشند.

داخل پارک می شویم. هر دو میرویم قسمت بازی بچه‌ها. فرهاد میگوید دلش میخواسته پنجا بچه داشته باشد.

میرویم بالای درخت کاج بلندی که همهی پارک را می شود دید. از آن بالا کمربندی پارک پیداست. دخترها و پسرها با هم بدمینتون بازی می کنند. چندتا پیرمرد تخته بازی می کنند و من با تعجب این صحنه را نگاه می کنم. فرهاد گفت: «دوره و زمونه عوض شده. دیگه اون حرفها و اون بحثها نیست.»

من گفتم: «پس اون همه زوری که ما زدیم زور خوابیده بوده؟»

- نه اینطوری هم نبوده. امروز همه ملت، موافق و مخالف به ماها افتخار می کنند.»

من با دقت بیشتری دور و بر را نگاه می کنم. فرهاد میگوید: شب بعد از ساعت دوازده اینجا قرار داریم. بیا خبرهای خوب می شنوی.

برمیگردیم توی بیمارستان. من میروم اتاق مادرم. دوتا مأمور پلیس آمدهاند از زن جوان رضایت بگیرند. او حاضر نیست رضایت بدهد.

- سه روزه بیمارستان خوابیدم. معلوم نیست چقدر خرج بشه؛ چرا باید رضایت بدم.

یکی از پلیسها میگوید: «پدر و مادر اشکان دنبال مراسم کفن و دفن و ختم و این حرفها هستند. بعد از مراسم خسارت شما رو میدن. او مدن کلانتری تعهد دادند.»

حالا معلوم شده که اشکان میخواست به زن جوان نزنند که با یک اتوبوس تصادف کرده. سعی خودش را کرده و همین هم باعث شده زن جوان آسیب زیادی نبیند. بدشانسی آورده، هم به زن جوان خورده هم به اتوبوس. مأمورها زن جوان را راضی کردند و ازش رضایت گرفتند. همین امروز هم مرخصش می کردند.

من عزا گرفته و لب پنجره نشستم از فرهاد هم خبری نبود. تا بعد از ظهر و ساعت ملاقات میچسبم به پنجره و جم نمیخورم.

نرگس خواهرم میآید ملاقات. خوشحال می شوم. بچهی بزرگ خانه است. دلم براش حسابی تنگ شده بود. حاجخانمی شده واسه خودش. ما سهتا پسر بودیم و

معصومه هم که کوچکتر از بقیه. خیلی برایش سخت بود طفلی. هنوز آن روزها را یادش نرفته.

- محاله بتونی اونهمه پسر رو تحمل کنی. محاله. محال. یه دونه اطاق بیشتر هم نداشتیم که به اصطلاح وسطش دو تا ستون داشت یه دونه هم اونموقع میگفتن صندوقخونه که توش آشپزی می کردن و هیچی نداشت. نه آب داشت نه برق، چیزی نداشت فقط یه تیکه جا رو برداشته بودن که از این چراغهای پریموس یا چراغهای سه فتیلهای میداشتیم غذا میپختیم. برق نداشتیم، آب نداشتیم از آبانبار حوض رو پر می کردن. سرش هم تلمبه بود.»

دارد اینها را برای هماتاقیهای مادرم تعریف می کند. مادر هم با حرکت سر حرفهایش را تأیید می کند.

- تلمبه میزدیم آب میاومد تو حوض و از اون آب استفاده می کردیم. بچهها رو به سختی بزرگ کردیم. اما خب خوب تربیت شدند. یازدهتا بچه تو یه خونهی هشتاد و پنج متری. یک بار نشد ما دوتا خونواده با همدیگه دعوا کنیم. همین مادر حاجعباس ورامینی به اصطلاح مادرشوهر بود و زن عمویم که ما چندین سال تو یه خونۀ زندگی کردیم. یه تو به همدیگه نگفته بودیم. وقتی فوت کرده بود من فکر می کردم مادرم رو از دست دادم. این جوری دوستشون داشتیم.

نرگس چوب سیبش را که کامل خورده در بشقاب میگذارد و یاد من می کند.

- مامان هیئت رفتنهاشون رو بگو. بچههای اون موقع با بچههای الان فرق داشتند.

امیر اونموقع هفت، هشت سالش بود. با بچهها میرفتند هیئت. امیر مکبر بود؛ صدای قشنگی داشت و خیلی قشنگ هم اذان میگفت. همیشه میگفتن امیر تو بیا اذان بگو. نماز جماعت که میخوندن آخرش مینشست تکبیر میگفت بعد هم براشون دعا میخوند. من و حاج آقا سال اولی که اسم نوشتن رفتیم مکه. همه اومدن

فرودگاه امیر نیومد. از نرگس پرسیدم: پس امیر کو؟ گفت: مونده خونه رو آماده ورود شما کند.

نرگس چادرش را روی سرش جابهجا می کند و حرف مادرم را ادامه می دهد.

- بهگمانم سال شصتوچهار بود. تمام اتاقها رو تمیز کرده بود؛ کوچه رو آب پاشیده بود. مادر برایش یه ضبط کوچیک آورده بود. خودش خواسته بود. محرم و صفر ضبط رو میبرد تو بازار برای خودش روضه ضبط می کرد.

مادر با افسوس به نرگس نگاه می کند و میگوید: «روز اول مدرسه رفتنش یادمه. جتهاش کوچیک بود و سال اول قبولش نکردن. اونجا راهنمایی هم داشتن، راهنمایی رو تموم کرد بعد اومدیم زهرا ملکپور برای دیپلمش. دیپلمش رو بعداً برایش آوردن وقتی که شهید شد. ول کرد رفت جبهه، گفت: حالا بعداً. میگفت: «وقت برای درس همیشه هست ولی جنگ همیشه نیست اگه شکست بخوریم دیگه نمی شه جبران کرد.»

ما و خانوادگی عمویم توی یک خانگی هشتاد و پنج متری زندگی می کردیم. مادر بزرگم هم اتاقی داشت به اندازهی غریبیل. تو یک اتاق هجده متری ششش تامون مینشستیم دور کرسی و با نور چراغ گردسوز درس میخوندیم، ولی الان زمانه عوض شده. باید هم عوض بشود. نمی شود که همه دورانها یکسان باشند. من خوشحالم که امروزها با همه تغییرات میدانند که ما چه کار کردیم.

نرگس خواهر بزرگم دانشگاه هم رفته و الان معلم و مشاور خانواده است. وضعیت از زبان او شنیدن دارد.

- خانوادگی ما به امیر افتخار می کند. مردم حالا که دور و برمون آتیش به پاست میفهمند که رزمندهها تو اون هشت سال چه کار کردند.

ای کاش در مورد موضوع مورد علاقهی من هم حرف میزدند.

زمان انقلاب مادرم دلشوره داشت. صبح نشده چندتایی میزدیم بیرون. بعد زمان

جنگ مادرم دلشوره داشت. میگفت: وقتی حرف جنگ و جبهه می شه دلم میلرزه. ما چقدر دلشان را لرزانندیم.

نرگس مشغول تعریف چیزی برای زن یکهزا است.

- بهش گفتیم امیرآقا بیا زن بگیریم برات؛ گفت: پنج سال دیگه. توی وصیتنامه‌هاش نوشته بود؛ به همهی بچه‌های محل بگویند من با چشم باز به جبهه رفتم. رفتم کمک بچه‌هایی که تو جبهه هستن.

زن یکهزا میگوید: «مادرتون میگفت: دفعهی آخری که میرفت جبهه موفق نشده پدرش رو ببینه. این موضوع خیلی ناراحتکننده است. بعدش پدرش چی میگفت.

من شیرجه زدم کنار تخت زن تکزا. چیزی نمانده بود من خلاص بشوم. ناگهان داداش رضا می‌آید و نرگس میرود استقبالش و تمام.

نرگس دیگر یادش میرود که جواب زن یکهزا را نداده. ملاقات تمام می‌شود و من تصمیم میگیرم آنجا بمانم تا فرهاد بیاید.

ص: ۷۵

فصل شش: یادداشتی برای نویسنده

دیدار اعضای خانواده دلچسب است. دلم برای همیشان تنگ بود. آشنایی با فرهاد برایم جذاب است، او با دنیای امروز آشنایی دارد و گرنه من از این همه تغییر دیوانه می شدم. من با هدفی آمده‌ام که اُمیدی برای رسیدن به هدفم ندارم. فرهاد به من دلداری می‌دهد، امیدواری می‌دهد. به همین دلخوشم و منتظر شنیدن یک جمله هستم. دوبار تا لبه چشمه رفتم و تشنه برگشتم. شاید این دفعه برام فایده‌ای داشته باشد.

فردا قرار است نویسنده‌های به دیدار مادر بیاید. می‌خواهند کتابی از من یا درباره‌ی من بنویسند. معصومه گویا حرفهایش را در نامه‌های برای او نوشته و خودش به سفر رفته است. یادداشتها دست مادر و در کشوی میزش است. کاش می توانستم برشان دارم و بخوانم، ولی نمی توانم. کاش خانم نویسنده آنها را بخواند تا من یا فرهاد هم بتوانیم با او بخوانیم. هر پیشنهادی را رد می‌کنم. ترجیح می‌دهم همینجا باشم و

ص: ۷۷

اطلاعاتی درباره‌ی نوشته‌های معصومه به دست بیاورم.

ساعت ملاقات خانم نویسنده می‌آید. اتاقش خلوت است. گفته‌اند که میخواهند مرخصش کنند دیگر کسی نیامده ملاقات. فردا مادرم مرخص می‌شود. خانم نویسنده یادداشتها را میگیرد و میگوید: «حاجخانم اگر اشکالی ندارد، همینجا یک نگاهی بهشان بندازم شاید سؤالی چیزی به ذهنم رسید، پرسم.»

مادرم میگوید: «هرطور راحتید.»

من و فرهاد شیرجه میزنیم و پشت صندلیای که رویش نشسته میایستیم. اولین یادداشت را همزمان میخوانیم.

«امیر پنج سال از من بزرگتر بود. بیشتر دوران کودکی‌مان را با هم گذرانیدیم. امیر تو سن بیست و دوسالگی شهید شد. اونموقع من هفده سالم بود. یادآوری روز شنیدن خبر شهادتش سخت است. بگذارید از بازیهایمان بگویم.»

خانم نویسنده به مادرم میگوید: «حاج خانم من یک یادداشت مینویسم که معصومه خانم اگر زحمتی نبود بهش جواب بده. مثلاً اگر درباره‌ی خبر شهادت امیر برام بنویسه ممنون می‌شم.»

مادرم میگوید: «باشه حتماً.»

بعد خانم نویسنده مشغول خواندن یادداشتها می‌شود. مادرم هم با تسبیحش ذکر میگوید.

«ما هر کاری که میخواهیم انجام بدهیم یاد خاطرات امیر میافتیم. تکیه کلامها، حرفها، رفتارها، که در عالم بچگی بود. توی خانه ما امیر صدایش می‌کردیم و مهدی توی بازیکنها و یا توی مدرسه صدایش می‌کردند. یادم است سیزده، چهارده سال شاید هم کمتر داشت که به فوتبال علاقه‌مند شد. در دبیرستان زهرا ملکپور که الان شهید شهسورای شده و اطراف خیابان وحدت اسلامی است، موضوع جدی شد.»

اینکه به خودش امیدوار بود و مریبهای خوبی قسمتش شدند که زحمات آنها باعث شد که راه پیدا بکنه به تیم نوجوان، و بعد به تیم ملی جوانان.»

خانم نویسنده گفت: «اسم مریبهاش رو میخوام، شاید برم باهاشون صحبت کنم.»

مادر گفت: «اونها رو رضا میدونه و می تونه کمک کنه.»

خانم نویسنده چیزی یادداشت می کند و مشغول خواندن یادداشتها می شود.

«توی دبیرستان با بچهها عکس انداخته بودند. از اون عکس هی به مرور و به نوبت شهید می شدند. هر دفعه امیر یکیشان را نشان میداد و میگفت: این شهید شد. یک عکس هفت نفره بود. امیر مانده بود و یکی دیگر. یک همچین چیزهایی باعث می شد که دوست داشت برود جبهه. یکبار یکی از بچههای همان عکس را نشان داد و گفت این بازیش بهتر از من بود. امیر هم شکستهنفسی می کرد. خیلی نترس بود. با دل و جان بازی می کرد. همیشه زخم و زیلی بود و ما تو خانه جعبه کمکهای اولیه داشتیم. از راه که میرسید میگفت: معصومه بدو. من هم کمک می کردم پانسمان می کردیم. بچگیاش هم همینطور بود؛ با دوچرخه رفت تو تیر چراغبرق.»

خانم نویسنده پرسید: «حاجخانم یادتونه که با دوچرخه زده به تیر چراغ برق.»

مادرم گفت: «خوب یادمه. یک بار هم به بچهها گفته بود که من می تونم با دوچرخهام از این تیر بالا برم. بعد دوچرخه رو زده بود زیر بغلش و رفته بود بالای تیر چراغ برق. خودش و دوچرخه‌اش سقوط می کنند پایین.»

فرهاد گفت: «بابا تو دیگه کی هستی؟»

من گفتم: «زبلبازی همیشه جواب نمیده.»

خانم نویسنده از داستانی که مادرم تعریف کرده خوشش آمده. لبخند میزند و

میرود سراغ یادداشتهایها. معصومه هم همین ماجرا را نوشته است. میرود صفحهی بعدی.

«بهش میگفتند خیلی غذا میخوری! میگفت بدنسازی می کنم، غذا نمیخورم. یک روز که از مدرسه میآمد دیدم نان بربری خریده، میخورد و میآید. گفتم: اینم جزو بدنسازی است. خندید و دیدم درب و داغون است. گفتم چیکار کردی؟ گفت: «جات خالی زمین خاکی بازی کردم.» میدان راهآهن زمین خاکیای بود که اونجا خیلی دعوتش می کردند بازی کند. یک روز که داشتم دستهایش را میبستم بهش گفتم که امیر هیچ کس به تو زن نمیدهد، به خاطر اینکه تمام دستهای کج و کولهاند، دماغت که شکسته، سرت که جای بخیه روش هست، گفت نترس زن میدهند، خوبشم را هم میدهند. گفتم حالا میبینم دیگر! یک مدت که جبهه میرفت، گفتم که تو زن بگیر نیستی، تو باید حوریه خانم رو بگیری، بعد برگشت گفت که حوریه خانم کیه؟ گفتم از اون حوریهایی که میگویند تو بهشت هستن؛ اینجا کسی به تو زن نمیدهد. گفت: اینکه بهتر است، دعا کن به آنجا برسم.»

فرهاد میگوید: «چه حسی داری که کسی خودت رو برای خودت تعریف می کنه.»

حس خوبی است، همین را به فرهاد هم میگویم. فکر می کنم فقط دیوانهبازی آدمهای مهم جالب به نظر میرسد. خوشحال بودم که بعد از شهادت برای خانوادهام آدم مهمی هستم. قبل از شهادت که نبودم. فرهاد بهم اشاره می کند که حواسم نیست. ادامهی یادداشتهای را میخوانیم.

«ما قبل از انقلاب تلویزیون نداشتیم. چون امیر به فوتبال علاقه داشت. تلویزیون سیاه و سفید کوچکی خریدیم که رنگ لباس و چهره بازیکنان را به خوبی نشان نمیداد، امیر ناراحت می شد. میگفت: آه این تلویزیون چیه؟ میخواهید برایتان

تلویزیون بخرم؟ اول گفت بگذار از آقا اجازه بگیرم یک تلویزیون رنگی بخرم. ما دوتا بچه کوچک، اینقدر خوشحال شدیم که حد و اندازه نداشت. فرداش از پدرم اجازه گرفت و رفت یک تلویزیون رنگی سوار موتور کرد و آورد خانه. از پول خودش خریده بود؛ پدرم هم کمک کرده بود. دوست داشت که با پول خودش بخره. پولش را جمع می کرد. همیشه میگفت که من بروم خارج و بیایم پولدار می شوم و میروم توی تیم ملی.»

تیم ملی نوجوانان و جوانان بودم. آرزو به دل نماندم. فرهاد به من اشاره می کند و میگوید: «اینجا رو بخون.»

معصومه نوشته است:

«وقتی تو ستاد معراج شهدا، در تابوت مهدی را باز کردند نگاهم به کفشهایش و به پاهایش بود بینم اون ساقهای قرمز هنوز پاش هست یا نه. دیدم آره ساقهای قرمز پاش هست. انگار این ساقها به فوتبالیستها حس فوتبال میدهد. همیشه برادر بزرگم بهش میگفت که امیر وقتی که میروی کشورهای مختلف نمازت یادت نرود، بزرگتر بود و نصیحت می کرد. اگر وسط دو نیمه اذان میگفتند نمازش را میخواند. میگفت من همیشه پیشقدم این هستم که یکی رو میارم نماز جماعت بخوانیم. مثلاً رئیس عقیدتی سیاسی. اینقدر با محبت بود که لقب خوبی توی تیم بهش داده بودند، میگفتند شکارچی محبت. خنده رو بود و خیلی زود دلها رو به دست میآورد، خیلی جوونها بودند که سر کوچهی ما میایستادند به عنوان اینکه جوانی می کنن. همه از این موضوع شاکی بودند، اما امیر باهاشان رفاقت می کرد. گفت: اینها را بسپارید به من. خلاصه یکجوری با اینها رفیق شد که دیگه سرِ کوچه نایستادند. چون ورزشکار بود بچههای محل دوستش داشتند.»

خانم نویسنده رفت سراغ بر گههای دیگر. انگار دنبال چیزی میگشت. بعد به

مادرم گفت: «حاجخانم از رفقاش کسی رو به اسم یادتون هست؟»

مادرم گفت: «یکی از دوستاش بود به اسم مهدی حریری. مهدی گفته بود میخواد این پارکینگ رو خالی کنه و مسابقه بذاره و همهی بچههای محله رو جمع کنه تا در دو گروه و بازی کنند. بعد بچهها رو جمع کرد. برای اینکه هر روز برن اونجا تمرین کنن و بعد یک مسابقه برگزار کنند.»

همین موضوع تو یادداشتهای معصومه هم بود. خانم نویسنده این مطلب را پیدا کرد و لبخندی زد. آن چیزی که معصومه نوشته بود، دقیقاً همان چیزی بود که مادرم گفت. پیش خودم فکر کردم اینها چه چیزهایی یادشان هست. من خودم اینها را یادم رفته بود. خانم نویسنده رفت از توی یخچال برای خودش آب بریزد. من از فرصت استفاده کردم همین موضوع را به فرهاد گفتم. او گفت: «وقتی آدم میبینه اینقدر زیر ذرهبین بوده، گاهی وقتها از خودش خجالت می کشه.»

با خودم فکر کردم؛ ایکاش فقط خوبهش یادشان مانده باشد. بالاخره ما هم خطا زیاد داشتیم. مثل خداحافظی قبل از آخرین سفر.

خانم نویسنده میرود سراغ یادداشتهای معصومه. ما هم با او میخوانیم، بدون اینکه خبر داشته باشد.

«صبحها که مرا با موتور میبرد مدرسه، وقتی پیاده می شدم، موقع برگشت از اول پیچ کوچه، همینطوری باهش سلام و احوالپرسی می کردند. از پیر و جوان فقط اسم مهدی را من توی کوچه می شنیدم که صدایش می کردند، تو رفاقت سنگ تمام میگذاشت. دنبال این بود که دوباره همچین برنامههای اتفاق نیفتد که جوانها سر کوچه بایستند، خواهر و مادر مردم رد می شدند و اهل محل احساس بدی داشتند. بعضیهاشان را برد سر کار. بردشان سراجی. میگفت: جوان بیکار باشد، علاف است و برای علافی کجا بهتر از سر کوچه. خودش هم برای همین دوست نداشت

بیکار باشد. امیر دوستهایی داشت که ما باورمان نمی شد که این با این سر و تیپ، دوست او باشد. همیشه شلواری میپوشید. آن دوره شلواری زیاد طرفدار نداشت. لباسهای آستین کوتاه یا کسی فرقی را از وسط باز کند؛ بعضیها به برادرم خرده میگرفتند. امیر میگفت که نه مؤمن باید شیک باشد. حتی بازی هم که میخواست برود تر تمیز و مرتب میرفت تا زمانی که تو کمیته مشغول شد.

جنگ و دعواهایی که من و برادر کوچیکم با هم می کردیم همیشه یک جوری به نفع من تمام می شد. هوای مرا داشت. مدرسه‌ی من میدان منیریه بود، بیشتر وقتها مرا میرد میرساند ولی هیچ وقت من رو دم مدرسه پیاده نمی کرد. همیشه پنجاه قدم، شصت قدم مونده من رو پیاده می کرد، بعضی وقتها که دنبال میاومد میگفت که دم مدرسه دنبال من نگرد تو بیا پایینتر از میدان سوارت می کنم. به نظرم کار قشنگی بود؛ نمیخواست من خجالت بکشم. من ناراحت نمی شدم ولی او ملاحظه می کرد.»

خانم نویسنده یادداشتها را رها کرد و از مادرم پرسید: «عاداتهای غذایی چطوری بود؟ پُرخور بود؟ چه غذایی رو دوست داشت.»

من به فریاد گفتم: «این سؤالها به چه درد میخوره؟»

فرهاد گفت: «بعضیها به خاطر غذا خون به پا می کنند. این خصوصیت جزو شخصیت آدمهاست. وقتی مادرت توضیح بده، معلوم می شه شکم پرست بودی یا نبود.»

مادرم گفت: «تو قید و بند شکم نبود. ادا و اصول هم نداشت. فقط سربسر رضا میگذاشت.»

فرهاد گفت: «نمره‌ی قبولی گرفتی.»

گفتم: «خدا را شکر. تو مدرسه هم نمره گرفتن کار سختی بود.»

خانم نویسنده پرسید: «رابطه‌اش با رضا چطوری بود؟»

مادرم گفت: «رضا وقتی که امیر اولینبار رفت جبهه، صد و پنجاه تومان پول پساندازش رو گذاشت توی پاکت و فرستاد برای امیر. با هم رفیق بودند. خوب برادر هم بودند کلکل هم داشتند.»

خانم نویسنده دوباره رفت سراغ یادداشته‌ها.

«امیر خیلی دوست داشت که همه چیز از خودش داشته باشد. تجربه‌ی تلخی داشت که میگفت: آدم همه چیز باید مال خودش باشد. تجربه‌ی تلخش این بود. حدود هجده، نوزده سالش بود، دوربین نداشت. از همسایه‌ی روبه‌روییمان دوربین گرفت. آقای بود که کارمند بانک بود. شبانه درس میخواند که توی بانک پیشرفت کند. اشکالاتش را از امیر میپرسید. امیر هم اگر بلد نبود میرفت از معلمشان میپرسید. با هم رفاقتی داشتند. هر دو دبیرستانی بودند. آقای کارمند بانک شبانه و امیر روزانه ولی یک کلاس میخواندند. امیر دوربینش را قرض می‌کند. او هم میگوید، تو جان بخواه و از این حرفها. امیر دوربین را میرد سر زمین و توی آن شلوغی زمین فوتبال گم می‌شود. دوربین حرفهای هم بود. امیر زنگ زد خانه که مادر من دوربین این آقا بانکی رو گم کردم چه کار کنم؟ مادرم گفت: باید یکی لنگهی آن را بخری. این تجربه باعث شده بود که میگفت: باید وسیله مال خودت باشد.»

فرهاد گفت: «تجربه‌ی بدی بوده.»

گفتم: «بدترین قسمتش اینه که صاحبش میگه اونکه خودم داشتم یک چیز دیگه بود!»

فرهاد گفت: «گل گفتی.»

خانم نویسنده همینطور که یادداشته‌ها را ورق میزند، میگوید: «این یکی خط معصومه خانم نیست.»

مادرم میگوید: «یکی از دوستان فوتبالیاش نوشته. معصومه میگفت: خوب نوشته.»

خانم نویسنده یادداشت دوست فوتبالیام را میخواند و ما هم همراهیاش می کنیم. برای خود من هم جالب است بدانم کی نوشته.

«تو اسفند شصت و پنج که شهید شد ما منتظر بودیم که او از جبهه بیاید و برود تیم پیروزی. من سالهای شصتویک ترکیه زیاد میرفتم و میآمدم؛ میخواست که من ببرمش ترکیه اونجا بازی کنه و تست بده. اونها حرفهای بودند و خوب پول میدادند. ناصر صادقی اونجا حقوق کلانی میگرفت. اون موقع تو ایران هنوز پولی در کار نبود. تو همین گیرودار بودیم که تیم ما با تیم نفت آمده بودند فینال. میخواستیم او را ببریم با ما بازی کند. نفت تهران تیم خیلی خوبی بود و آقای مدیروستا توش بازی می کرد. قرار بود جمعه بازی فینال برگزار بشود. بچهها را شام دعوت کرده بودیم و او را هم گفته بودیم بیاید. گفت که حسن آقا من فردا میرم، گفتم: شوخی نکن! گفت: نه والا، شوخی نمی کنم میخوام برم. کارهام رو کردم، فردا ساعت چهار میرویم. فرداش ساعت یازده آمد با همهی اهالی محل خداحافظی کرد و رفت.»

اواسط اسفند ماه روز جمعه فینال داشتیم بهش گفتم که امیر اگه می تونی دو روز مرخصی بگیر فینال رو بیا. چهار بعدازظهر بود نشسته بودیم. میخواستیم بریم تمرین با راهآهن. یکهو خبر آوردن که امیر شهید شده. ما باورمان نشد به سرعت رفتیم پزشک قانونی دیدیم بله، آوردنش پزشک قانونی، ترکش خورده بود به سرش.»

خانم نویسنده میگوید: «یادداشت خوبی بود. دستشون درد نکنه. این یادداشت خود معصومه خانم است. میخواهید برایتان بخوانم؟»

مادرم استقبال می کند. ما هم همینطور. میرویم روی لبهی پنجره مینشینیم.

خانم نویسنده با صدای بلند میخواند.

«امیر موتورباز بود. یه رکس داشت همیشه خودش مینشست و پنچریش را میگرفت و تعمیر می کرد. وقتی رفت بسیج موتور هوندا گرفت. سه، چهار دوره با رکس در دکان بابا هندوانه میرد از خانگی مشتریها. در واقع پیرمردها که میآمدند میوه میخریدند و نمی توانستند ببرند امیر با موتور برایشان میرد. بعضی وقتها خودش را هم میرد. موتور را میگذاشت جلوی مغازه، هیچکسی نگاهش هم نمی کرد. اکثر شبها میماند بیرون، آخر خانه‌یمان روبروی مغازه بود. حالا رفته میدان شاهپور، مهدی خانی.»

آخرین برگ یادداشت معصومه دست خانم نویسنده بود. من دیگر آمیدی نداشتم. تا اینجا یک کلمه هم درباره‌ی پدر و روز خداحافظی چیزی نگفته بود. یک ورق باقی مانده هم نمی توانست این موضوع باشد. خانم نویسنده از مادر پرسید که دوست دارد آن برگه را هم بخواند؟ مادر خوشش آمده بود. ما هم خوشحال شدیم. همان جا سر جایمان نشستیم.

«تشیع جنازه‌اش خیلی شلوغ شد و همهی ورزشکارها آمدند از جمله بازیکنان تیم اکباتان. خیلیها آمده بودند و سنگ تمام گذاشتند. آنروز معلوم شد خیلیها دوستش دارند؛ بچه محلها و هم تیمیهایش. برای یادبودش بازیهای باشگاهی دسته یک جوانان را به نام او نامگذاری کردند. یادش گرامی باد.»

خانم نویسنده هم زیر لب گفت: «یادش گرامی باد! خدا رحمتش کند.»

چیزی گیر من نیامد. دلخور بودم فرهاد گفت: «شب توی پارک میبینمت.» این را گفت و رفت.

فصل هفت: شرط بندی

حوصله نداشتم. مادر صبح روز بعد مرخص می شد. و تا دم غروب دو ساعتی مانده بود. شب هم که به قول فرهاد مهمانی داشتیم. دوستم به افتخار من مهمانی داده بود. در انتظار پایان یافتن روز لحظه شماری می کردم. فردا صبح مادرم میرفت و من هم آنجا را ترک می کردم. دلم میخواست ساعت‌های باقی مانده با سرعت بگذرند ولی کندتر پیش میرفتند. خاصیت انتظار همین است.

هنوز چند دقیقه از رفتن خانم نویسنده نگذشته که فرهاد برمیگردد.

- بجنب زود باش! باید بریم تو حیاط.

پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «خانم نویسنده با یکی تو حیاط مصاحبه می کند. شاید چیز به دردخوری بگن.»

بی معطلی اتاق را ترک کردم. تو راه پرسیدم: «چرا تو حیاط؟»

ص: ۸۷

گفت: «نموندم اما و اگرش را بفهمم. آمدم دنبال تو.»

گفتم: «دستت درد نکنه. تو رفیق خوبی هستی.»

به بقیه تعارفها نرسیدم، چون رسیدیم بالای سرشان. فرهاد گفت: «بیا اینجا بنشینیم.»

مقابل خانم نویسنده و آقای که همسن و سال خودم بود. فرهاد پرسید: «می شناسیش؟»

گفتم: «مهدی حریری است. دوست دوران نوجوانیام. خیلی با هم رفیق بودیم.»

خانم نویسنده با موبایلش ور میرفت. بعد از چند دقیقه گفت: «درست شد، بفرماید.»

آقای حریری شروع کرد. ما از وسط بحث رسیده بودیم.

- ما همیشه همیشه که نه ولی اکثر مواقع برای بازی سر یک چیزی شرطبندی می کردیم. بازی برای جایزه مثل کاپ یا لباسورزشی و از این جور چیزها یک مزهای داشت. ولی شرطبندی پولی یک چیز دیگهای بود. مزه میداد حتی اگر شرط میبستیم ولی پولش را نمیگرفتیم. هیجان بازی چند برابر می شد. حالا که بیشتر و عمیقتر فکر می کنم میبینم ما چون امکانات نداشتیم احتیاج به انگیزه داشتیم و خودمان برای خودمان انگیزه میساختیم.

فرهاد میپرسد: «با هم یک باشگاه بودید؟»

جواب من منفی است. گفتم: «تو مدرسه و محل هم یک تیم داشتیم که با هم توی آن تیم بازی می کردیم. روزگار خوشی بود.»

خانم نویسنده مجبورمان می کند ساکت باشیم.

- چطوری با هم آشنا شدید.

- حدود یازده سالمون بود که توی مدرسه با هم آشنا شدیم. فوتبال بهانه‌ی

آشنايمون بود. بازی می کردیم من و داداشم با ايشون آشنا شدیم. همین فوتبال باعث شد که دوستی ما ادامه پیدا کنه و رفتوآمد خانوادگی پیدا کردیم و تا اون روزی که شهید شد با هم رفتوآمد داشتیم. دبستان با هم نبودیم. ولی با هم آشنایی داشتیم و فکر می کنم که امیر مدرسه‌ی خاقانی میرفت توی وزیر دفتر توی خیابان شاهپور که حالا شده وحدت اسلامی. بعد که رفتیم راهنمایی مدرسه‌مون یکی شد. مدرسه‌ی مزیتی میرفتیم که بعداً شد شهید شهسواری. اونموقعها با الان فرق می کرد، خانوادها سخت میگرفتن ولی وقتی پای امیر وسط بود وضع بهتر می شد. با هم میرفتیم امجدیه. امیر خونهی ما میاومد یا من با داداشم خونهی اونها میرفتم. مسابقات کاپی زیاد میرفتیم. تیم خوبی بودیم.

خانم نویسنده می‌رسد: «رفتوآمد خانوادگی هم داشتید؟»

- خانوادها با هم رفتوآمد نداشتند ولی ما بچه‌ها خونهی همدیگه میرفتیم. امروز به مادرم گفتم که برای مصاحبه در مورد امیر میروم، مادرم گفت: یادش به خیر. تصویر خوبی از امیر تو ذهنش داشت. اون وقتها خونهی ما قدیمی بود و حیاط داشت، وقتی که امیر میاومد اول میرفت توی حیاط وضو میگرفت و با سرعت دمپایی یا کفشش رو در میآورد. مادرم از امیر خوشش میآمد. این جور بود که کاملاً شناخت داشت. امیر اینها که یه خانوادهی کاملاً مذهبی و مؤمن بودند، همون زمان قبل از انقلاب رو میگم، این نبود که بعد از انقلاب مؤمن بشن، ما هم خانوادهمون به قد اونها مذهبی نبود ولی یه گاراژی داشتیم که با امیر دو یا سه بار توی اون فوتبال بازی کرده بودیم، پدر من نمیگذاشت که ما باشگاه بریم با این که روبروی خونهمون بود یا قهوه‌خونه نمیگذاشت بریم، چون شناخت کامل داشت روی دوستهای ما، همین آقای رضاییان بود، حسین بود، امیر بود، من و داداشم بودیم، هر جا میرفتیم با هم میرفتیم، امجدیه اگه میخواستیم بریم با هم میرفتیم،

استادیوم آگه میخواستیم بریم یا فوتبال کاپی. دقیقاً یادمه که اون موقع امیر اینها تو خونشون به خاطر مسائل مذهبی تلویزیون نداشتند، فوتبال جام جهانی آرژانتین رو بعضی شبها امیر میاومد خونهی ما نگاه می کرد. سال پنجاهوهفت ولی هنوز انقلاب نشده بود. یادمه که امیر اوامد خونهی ما؛ ایتالیا با هلند بازی داشت. همون شب یه شلوغی هم توی خیابون شد در رابطه با انقلاب، چون بعد از جام جهانی دیگه انقلاب شد، امیر بعد از اون تو مدرسه به من گفت: اسم آقای خمینی را شنیدی؟ من تا اونروز این اسم را نشنیده بودم. امیر گفت، اون رهبر انقلابه. پدرم دقیقاً ما رو کنترل می کرد، مثلاً نمیگذاشت به هیچ عنوان تنها امجدیه بریم یا حتی سینما، آقای رضاییان با برادرش بود و من و داداشم هم با امیر بودیم. یه گاراژ داشتیم که امیر میگفت بهعنوان زمین بازی ازش استفاده کنیم. مادرم مخالفت می کرد، چون ما خونهمون گوشهی همون گاراژ بود. امیر زیاد خونهی ما میاومد. خواهرهای من هم همه بزرگ بودن، ازدواج کرده و رفته بودن. سر شیشه شکستن و چراغ ماشین شکوندن و اینها با ما مخالفت می کرد، ولی بالاخره با یه آبمیوههای چیزی مادرمون رو راضی می کردیم. بابامون که میرفت بیرون، امیر به مادرم میگفت ننه آقا، من خودمونی دارم میگم، میگفت: ننه آقا بذار امروز رو بازی کنیم.

من و حسین و امیر و بهمنمون که توی گل میایستاد، هر تیمی که میاومد ما میبردیمش. امیر باشگاه هم میرفت ولی با ما هم بازی می کرد. تو محلها بازیهای کاپی میگذاشتند، تیم ما هم پای ثابت بازیها بود. چهار، پنجتایی میایستادیم سر خیابون شاهپور و با مینیوس میرفتیم سه راه آذری با پنجرار. با یه مکافاتی ما از بابامون میگرفتیم و بقیه هم از باباشون میگرفتن، بالاخره یه جوری تأمین می کردیم. من یادمه امیر از اول کار می کرد. درس که میخوندیم باباش میوهفروشی داشت دهنهی پاچنار، اصلاً کار رو عار نمیدونست. یه موتور رکس داشت، بعدازظهر

میاومد کمک باباش. زحمت می کشید و همیشه توی جیش پول بود. من یادمه که یه بار دو، سه سال قبل از اینکه شهید بشه، کار می کرد و سرباز هم بود. خودکار آورد و به من گفت بیا بریم بعدازظهر خودکارها رو پخش کنیم.

خانم نویسنده حرفش را قطع کرد و گفت: «به نظر میاد بچهی زرنگی بوده. به باباش کمک می کرده، سراجی هم کار می کرده، اگر پیش میاومد خودکار هم پخش می کرد. می تونست گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. درسته؟»

- درسته بچهی زرنگی بود. ولی نه به هر قیمتی. واقعاً زحمت می کشید. خیلی وقتها هم با موتور رکساش برای مشتریهای پیر و ناتوان جنس میبرد و پول نمیگرفت. فکر می کنم، کاره براش مهمتر بود تا پولش. تو سراجی آقای میرزایی ما هم یه موقعهایی بعدازظهرها میرفتیم کمکش. کیفهایی رو که میدوخت براش پشت و رو می کردیم. امیر پشتکار داشت. من و آقای رضاییان شاید یه خط در میون میرفتیم. ولی امیر اصلاً ول نمی کرد. خدا رو شاهد میگیرم و این رو میگم. من یادمه با تیم ملی جوانان رفتم تمرین آقای میرزایی من رو فرستاد و امیر هم از تیم اکباتان بود، تازه از تیم ما رفته بود. سنمون میخورد، رفتیم امجدیه تمرین ولی من رو انتخاب نکردن. طوری بود که امیر انتخاب شد و رفتن بنگلادش. جنگ تازه شروع شده بود. نمیدونم سال شصت بود یا آخرهای پنجاهونه. اسمش رو توی روزنامه نوشتن. یادمه شب بود که اومد دم گاراژ و گفت بالاخره حقم رو از فوتبال گرفتم. گفت انتخاب شدم. اون موقع هم آقای حاج رضایی و آقای اربابی یا آقای عسگرزاده بود که مربی تیم فوتبال بودن. بعد از اینکه رفت بنگلادش و اومد به من گفت که مهدی بیا بگذاریم پشتش و بریم اونجا. گفت خوب پول میدن، اون موقع کسی بنگلادش نمیرفت، ایرانی خارج نمیرفت فوتبال بازی کنه. خیلی دوست داشت بره بازی کنه که قسمت نشد.

خانم نویسنده حرف آقای حریری را قطع کرد. به نظرم هر جا که میدید دارن از مسیر مصاحبه خارج می شن، یک چیزی میبرسید. اینطوری برمیکشند به موضوع اصلی.

- درباره‌ی ماجرای رفتن امیر به پرسپولیس چیزی میدونید؟

من و فرهاد هم از این سؤال خوشمون اومد. مهدی حریری کاملاً در جریان بود.

- امیر قبل از اینکه بره جبهه میخواست بره پرسپولیس، من یادمه که میرفت با تیم پرسپولیس تمرین می کرد من خودم دیدم. اتوبوس پرسپولیس اومد میدون شاهپور، جلوی گاراژ ما ایستاد و امیر سوار شد. آقای پروین و همه توی اتوبوس بودن. من یه خاطره یادمه که یک بار به من گفت بیا بریم تمرین پرسپولیس ولی من نرفتم. امیر همیشه بلند سلام می کرد میگفت سلام علیکم. امیر گفت: من سلام کردم، پروین جواب نداد. بعد وحید قلیچ برگشته بود گفته بود علی آقا سلام کرد. من اینها رو از امیر نقل قول می کنم، پروین گفته بود یکبار جواب سلام رو میدن، ده بار که نمیدن. اینها دسته جمعی سلام کردن و ما هم جواب دادیم. یادمه یه بازی بود و تازه هم فرشاد پیوس رفته بود پرسپولیس، امیر بعد از ظهرش اومد پیش ما. میگفت یه گل من میزدم و یه گل پیوس میزد، قشنگ این حرف رو یادمه. مسابقه‌ی زیادی نرفت امیر، به اونجا نکشید چون رفت جبهه ولی این رو میخوام بگم از معرفتش، یه آقای حسین مهرعلی بود که تیمی داشتن دسته دوای و تکاور بود. حسین مهرعلی بهش گفته بود بیا برای ما امسال دسته دو بازی کن. خب پرسپولیس هم صد در صد امیر رو میخواست. توی تهران جوان بود، توی اکباتان بود، یه نیمه بازی رو می کرد حتی اگه فیکس بازی نمی کرد. با اینکه حقخوری و این چیزها بود و همه سن بالا بودن و امیر یه بچه‌ی بیست، بیستویک ساله بود. به من تلگراف زد که به حسین مهرعلی برسونم. فکر می کنم تلگراف رو داشته باشم، گفته بود به حسین مهرعلی

بگو نامهاات دیر رسید. این هم مثل اینکه براش نامه یا تلگراف داده بود که بیا بازی داریم. بگو دیر رسید. دو روز بعدش هم امیر شهید شد. دو روز بعد از اون قضیه همین حسین رضاییان داشت میرفت جبهه، سرباز بود، اومد گفت: مهدی بدبخت شدیم، ساکش هم روی دوشش بود و داشت میرفت، گفتم: چی شده؟ گفت: امیر شهید شد. منظورم اینه معرفتش رو بهتون بگم. توی نامه نوشته بود که مهدی بین چه کسانی به تیم ملی رفتن و من نیستم! حتی یادمه نوشته بود چه مریضهایی، یعنی بازیکن ضعیف. نوشته بود که اگه من تهران بودم راحت تیم ملی بازی می کردم.

الان همی همدورهاییهای اون رفتن تیم ملی. مثلاً صمد مرفاوی که توی تیم ملی جوانان با هم بودن. البته امیر انتخاب نشد برای تیم ملی چون سنش رو میگفتن بالااست ولی با تیم ملی جوانان بازی کرد. امیر خیلی خوب فوتبال بازی می کرد. توی تیم ملی جوانان هم به صورت فیکس بازی می کرد در زمانی که اون همه بازیکن خوب بود. آقای ایرج ساحلی هم بود. یادمه که مادر ایرج یه دونه برای امیر پلیور بافته بود، اونها هم همون نازیآباد مینشستن، نزدیک خونهی آقای قلعهنوعی. رفتیم اونجا و گفت: بین این پلیور رو مادر آقا ایرج واسم بافته. اون موقع آدیداس آلمانی دویست تومان بود. خب پدر ایشون کاسب بود و پدر من هم داشت ولی نمیدادن. من یادمه حاج حسین پدرشون از مکه اومده بود و ایران با کویت بازی داشت. امیر اومده بود گاراژ پیش ما که بازی رو نگاه کنه. اون موقع خیابون شاهپور دو طرفه بود. حاج حسین با حاج خانم اون روبهرو منتظر تاکسی ایستاده بودن. امیر اومد پشت در گفت: بابام نیاد من رو ببینه، اون موقع هم که رفته بود تیم ملی جوانان میگفت: بابام میگه اینها مقواست. میگفته که اینها که نشون میده تلویزیون مقواست، آدم نیستند. خب اون موقع اینجوری بود دیگه، امکانات نبود. با امیر میرفتیم میدون منیریه و میدیدیم که کفش آدیداس اصل آلمانی دویست تومان بود. نداشتیم بخریم.

یا از این شورتهای آدیداس براق بود که هفتاد، هشتاد تومان پولش بود و ما نداشتیم. من و داداشم بهمن و امیر رفتیم امیریه و از این کفشهای رهبر که استوک داره، سیزده استوکهایش رو خریدیم. اون موقع کفش رهبر خوبش بود دیگه، من و امیر از اونهایی که استوک پهن داشت خریدیم و بهمن استوک گِردش رو برداشت. رفتیم زمین خزانه و همه ما رو نگاه می کردن. اون موقع کلاس دوم راهنمایی بودیم. فکر کنم کفشها رو جفتی چهلو پنج تومان الی پنجاه تومان خریدیم. اونموقع خیلی پول بود. با مکافات جور کردیم، گوش مادرمون رو بریدیم و این ور و اون ور کردیم تا تونستیم یکی یه جفت از اون کفشها بخریم. بعد از ظهرش که روز جمعه هم بود رفته بودیم زمین خزانه و همه نگاه می کردن به خاطر یه جفت کفش. واقعاً امکانات نبود. امیر با یه موتور رفته بود تیم تهرانجوان، از اینجا با موتور میرفت جادهی آبعلی و بر میگشت. خیلی خطرناک بود، ولی اون میخواست پیشرفت کنه.

خانم نویسنده دوباره وارد گفتوگو شد. به نظرم حس می کرد جوابها یکنواخت شده. اون پرسید: «اینطوری که شما میگوید امیر خواستار پیشرفت بود، اما ناگهان همه چیز رو ول کرد و رفت جبهه. در این مورد چی فکر می کنید؟»

- یادمه دایش، حاجمحمود اکبری، که شهید شد اطلاعیهش رو آورد گاراژ و بعد هم اعلامیهی چند تا از بچههای محل مثل حسن سبکرو و اکبر مهین بابایی که اون هم دروازهبان خیلی خوبی بود و توی همان تیم بازی می کرد. میگفت: «شهید شدن لیاقت میخواد.» شهادت دایش خیلی روش تأثیر گذاشت؛ با هم بزرگ شده بودند. یکجوری انگار آروم و قرار نداشت. دفعهی آخر هم اومده بود خداحافظی، اما من تو گاراژ نبودم.

اینبار بغض آقای حریری باعث شد گفتوگو قطع شود. دستمالی از جیبش در آورد و چشمش را پاک کرد. اگر قطره اشکی بود نگذاشت بریزد. خانم نویسنده هم

در سکوت خودکارش را میچرخاند و منتظر بود. آقای حریری گفت: «بخشید.»

عذرخواهی برای اینکه احساساتی شده بود. اون موقعها هم من شاکی بودم که چرا بیخود و بیجهت عذرخواهی می کنیم. با اینحال خانم نویسنده دوباره مصاحبه را برگرداند به مسیرش.

- غیر از فوتبال فعالیت مشترک دیگری داشتید؟

- اتفاقاً چند روز پیش که یکی از بچهها به اسم آقای نداف مرحوم شده بود چند نفر آمده بودن تشییع جنازه و صحبت هیئت محبان زهرا بود. پایگاه بسیج هم اونموقع بود و امیر هم عضوش بود. ما رو هم میبرد. حقیقتش من زیاد اهل هیئت نبودم ولی به زور من رو میبرد. میرفتیم عزاداری و من رو مجبور می کرد قابلمه ببرم هیئت. میگفتم: ولش کن خوب نیست؛ میگفت: مال امام حسین و به هیچکسی ارتباط نداره. برای چند نفر دیگه هم غذا میگرفت. میگفت: خجالت نداره، شما نبرید یکی دیگه میبره. نذریه. میگفت: بیاین بقیه‌اش با من. کارهاش حساب و کتاب داشت. من میدیدم قابلمه کیها را میگیرد. خیلی چیزها رو میفهمید ولی به زبان نمیآورد. مواظب بود نمازش قضا نشه.

خانم نویسنده گفت: «یک کمی درباره‌ی فوتبال توی محله‌ها بگید.»

بازیهای محلی وقت و بیوقت برگزار می شد. یکبار یادمه تو ماه رمضان بازی می کردیم. فقط امیر تو ما روزه بود. مسابقه‌های مدرسه معمولاً توی زمین شماره‌ی چهار اکبرآباد انجام می شد. اون موقع ناحیه هشت بود و الان شده منطقه یازده. تمام فوتبالیستها از دل آموزشگاه در میاومدن. مثل الان نبود. آقای درخشان، بهتاش فریبا و چندتای دیگه بچههای ناحیه هشت بودند. یکبار تیم اینها سه سال قهرمان شده بود. مدرسه مدنی میرفتن و ما مدرسه‌ی زهرا ملکپور. تیم ما به صورت ضربدری خورد به تیم مدرسه‌ی مدنی. هرکی میزد میرفت فینال. هر یازدهتا بازیکن

تیم مدرسه‌ی مدنی منتخب ناحیه بودن. به تیم خیلی گردن کلفت و خوب بود. بهمین ما با امیر با دوچرخه میاومدند که زنجیر دوچرخه پاره می شه. بازی ساعت یازده تو زمین اکبرآباد شروع می شد. همه میگفتن اینها کجا موندند. بهمین ما هم دروازه‌بان فیکس بود و امیر هم که بهترین بازیکن و فوروارد تیم بود. دوچرخه مال بهمین بود؛ خرکشش کرده بودند تا سر زمین. برای امیر مهم بود که رفیق‌هایش رو قال نگذاره، ولی بهمین رو هم تنها نگذاشته بود. اون بازی رو ما یک، هیچ بردیم.

خانم نویسنده پرسید: «درباره‌ی تیپ و لباس پوشیدنش هم اگر چیزی یادتون هست بگید.»

- اهل تیپ زدن و اینجیزها بود تا حدودی ولی مثل فوتبالیستهای الان ژل نیممالیدن، این حرفها نبود، اون موقع مچبند میانداختن و به جورابها به ساق کوتاه میانداختن. هدف جلب توجه بود. مثلاً من خودم تأکید داشتم که شمارهی هفت رو به من بدید. آخه مگه شمارهی پیراهن میخواد بازی کنه. امیر معمولاً نه یا ده میپوشید. بیشتر هم به خاطر این بود که فوروارد میزد. مهدی حیدری بوتیک داشت توی خیابون چرچیل، ما به موقع با امیر میرفتیم اونجا و یک پیراهنی چیزی ازش میگرفتیم؛ باهامون مناسبتر حساب می کرد. البته امیر اصلاً این چیزها براش مهم نبود. بعضیوقتها پیراهن حاجاکبر رو هم میپوشید. حاجاکبر برادر بزرگترش بود.

آقای حریری باطریش تموم شده. دیگه خانم نویسنده باید هلش بده. اون پرسید: «نمیدونید که اون دوست داشته ازدواج کنه یا نه؟»

- امیر قبل از این که بره جبهه میگفت: من دوست دارم با به خانم سبزه ازدواج کنم. نجیب باشه، چادری باشه. امیر اگر شهید نمی شد زن میگرفت ولی خب قسمتش نشد دیگه. رفت جبهه و دوست داشت شهید بشه.

فرهاد گفت: «واقعاً دوست داشتی شهید بشی؟»

ما مصاحبه را رها کردیم تا من جواب فرهاد را بدهم. گفتم: «من اینجوری نبودم. وقتی روز اعزام پدرم نیومد خداحافظی گفتم: میرم برمبگردم از دلش در میارم. به همه گفتم: میرم برمبگردم با پرسپولیس قرارداد میندم. به این بنده خدا گفته بودم دوست دارم با یه دختر سبزه ازدواج کنم، ولی به هیچکس نگفتم دلم میخواد برم شهید بشم. نمیدونم چرا همه این رو میگن.»

فرهاد گفت: «به نظر من اشتباه می کنند. فکر می کنند این یک تعریف مثبت از شهیده، ولی اینطوری نیست.»

فرهاد میخواست چیزی بگوید، اما حرفش را نزد تا ببینیم آقای حریری چه میگوید. سؤال خانم نویسنده را نشنیدیم.

- من نمیدونم امیر چه اسلحههای توی جبهه داشته ولی مطمئنم که قلبش مملو از عشق بوده. من جسدش رو دیدم و دیدم که ترکش به پشت سرش خورده بود و خودش انگار خوابیده بود. مجتبی که کمکش بوده میگفت که با تمام قدرت رفت جلو که ترکش خورد. یادمه سال پنجاه و هفت بود و اوج شلوغی انقلاب. ما میرفتیم زمین هزار متری سه راه آذری که الان مدرسه شده. اونجا کاپی بازی می کردیم. مدرسه هم تعطیل بود، زمستون بود و یادمه برف سنگین اومده بود و ما رفتیم توی همون زمین بازی کردیم. امیر زمین خورد و مصدوم شد؛ عمدی زدنش با اینحال امیر گفت: هیچی نگید، میریم و بردیم.

خانم نویسنده پرسید: «دورهمی هم داشتید؟»

- اکثراً شبها دور هم بودیم. خود امیر به این دور هم نشستنها میگفت: اردو، مثلاً میگفت: امشب خونهی حسین اینها اردوست. هر کی که شب خونهاش کسی نبود، امیر شب اونجا اردو میانداخت. یادمه توی حیاط خودشون دو تا تخت داشتن،

این دو تا تخت رو میچسبوند به همدیگه، به شب هم رفتیم اونجا تلفن زدیم و مزاحم آقای میرزایی شدیم، فهمید آقای میرزایی. (با خنده) ما تلفن خونهی آقای میرزایی رو نداشتیم. امیر شماره رو داد به ما و ما هم اذیتش می کردیم، اون موقع هم آقای میرزایی مجرد بود.

خانم نویسنده پرسید: «خبر شهادت رو چطوری شنیدید؟»

- لحظهای رو که خبر شهادتش رو شنیدم یادمه. شنیدنش خیلی عجیب بود، آقای رضاییان داشت میرفت. آمد از ما خداحافظی کرد، داشت میرفت میدان راهآهن از شاهپور. داشته از توی کوچه میرفته که حاج حسن داداش امیر رو میبینه و حاج حسن ایشون رو میبینه و ماچ و بوسه می کنه و میگه از امیر چه خبر؟ میگه امیر شهید شد و الان پزشک قانونیه. که ایشون هم اومد به من گفت: و بعدش هم رفت جبهه. اون موقع دورهی اتمام خدمتش بود، بعد ما با گریه و زاری و به همراه یکی از داداشهای آقای رضاییان به اسم غلامرضا رفتیم پزشک قانونی؛ بارون شدیدی هم میاومد. بعد هم شب رفتیم منزلشون و حاج حسن وصیتنامهش رو برای ما خونند. آقای رضاییان به تشییع جنازهش نرسید، رفت و برای شب هفتش مرخصی گرفت و اومد. امروز که آوردن پس فرداش تشییع کردن. علت دیر بهخاک سپردنش رو دقیقاً نمیدونم. فقط میدونم بارون بسیار شدیدی میاومد به طوری که سیل برداشته بود همه جا رو. حالا دقیقاً نمیدونم علتش این بود یا نه. مثلاً امروز که ما دیدیم پسفردا صبحش بردیم جنازه رو داخل حیاط منزلشون.

خانم نویسنده گفت: «خواهرشون میگفت: وقتی جسدش رو آوردند ساقهای قرمز فوتبالی پاش بوده. شما هم این صحنه را دیدید؟»

- بله با لباس ورزشی دفنش کردند. ساقهایش و گرمکنش پاش بود. فقط کمربندش رو من یادمه که مادرش درآورد از کمرش وقتی میخواستن توی قبر

بگذارندش. ساق قرمز رنگ پاش بود و با همون خاکش کردن. همان روزها آقای غفور هاشمی عکسش رو توی دنیای ورزش و توی مجله‌های ورزشی انداخته بود و نوشته بود بازیکن اسبق تیم ملی جوانان به درجه‌ی شهادت نائل گشت. خیلی روزنامه‌ها نوشتند. ما یه بار واسش سالگرد گرفتیم، سال سوم بود فکر می‌کنم، با یکی از دوستان آقا مهدی صحبت کردیم و از خانوادهاش اجازه گرفتیم و توی مسجد مهدیخانی واسش سال گرفتیم. الان فکر می‌کنم دو، سه سالی هست که دیگه نمیگیرن ولی قبلاً که سالگرد میگرفتن ما میرفتیم. من هر وقت میرم بهشت زهرا سر خاکش میرم. قبرش هم سرراسته، قطعیه بیست و نه هست.

خانم نویسنده پرسید: «امیر از فوتبال هم درآمدی داشت؟»

- برعکس حالا که فوتبال شغل شده و قراردادهای میلیونی میندند من یادم نیست که امیر پولی گرفته باشه. اگر از فوتبال درآمدی داشت نمیرفت کیفدوزی! عشق لباس فوتبال بود فقط. حتی وقتی با تیم ملی جوانان رفته بود خارج یه دفعه یه دوپست، سیصد دلار بهش داده بودن. اون موقع هم دلار هفت، هشت تومان الی ده تومان بود، چیزی نبود، یه جفت کفش سیزده استو که تایگر هم یادمه بهشون داده بودن. چند تا عکس هم انداخته بود و خاطره هم زیاد تعریف می‌کرد. یادمه که میگفت: بیایید بریم اونجا، پول اونجا میدن. میگفت: بازی بلد نیستن توی بنگلادش و پول هم خیلی میدن. نپال هم رفته بود. یه عکس دیدم که با کاپیتان تیم کره به همراه آقای قلعهنوعی سه تایی انداخته بودند. یادمه که میگفت: عراقیها رو که میدیدیم طرفشون نمیرفتیم. عکسهای نپال رو هم دیدم.

- خیلی ممنون آقای حریری. مصاحبه‌ی خوبی بود و به من کمک کرد. خودتون اگر نکته‌های دارید که اضافه کنید، بفرمایید.

- قدیمیها میگن خدا خوبها رو سوا می‌کنه. آدمی بود که برای همه دل

میسوزوند، برای همه هر کاری از دستش بر میاومد انجام میداد. هیچی کم نمیگذاشت. ما خوردیم به نسل سوخته. ما تا او مدیم فوتبال رو به صورت حرفهای ادامه بدیم که عراق حمله کرد به ایران، جنگ شروع شد باشگاهها تعطیل شد و فوتبال خلاصه شد توی محلهها و زمینهای خاکی و جامهای شهدا.

خانم نویسنده دستگاہ ضبط صدایش را توی کیفش گذاشت و رفت، اما مهدی حریری همچنان سر جایش نشسته بود. انگار داشت ما را تماشا می کرد. ما که میدانستیم دیده نمی شویم. فرهاد پرسید: «چرا بلند نمی شه بره؟»

من گفتم: «شاید حس کرده ما اینجا رو به روش نشستیم.»

هر دو خندیدیم. فرهاد گفت: «پاشو، پاشو بریم به کارمون برسیم، شب مهمونی داریم.»

ما پریدیم. من به طرف اتاق مادرم، اونم رفت دفترش. ما که آنجا را ترک کردیم مهدی حریری هم بلند شد رفت.

ص: ۱۰۰

فصل هشت: ترکش اول و آخر

آمدنم بیفایده بود. کار اشتباه، اشتباه است. اشتباه من این بود که پیش خودم گفتم میروم و برمیگردم، از دلش در میآورم. حالا میفهمم که آدم تا سر کوجه هم که میخواهد برود و برگردد نباید مطمئن باشد؛ که سالم برمیگردد؛ چه برسد به من که داشتم میرفتم منطقه جنگی. ترکش تو جبهه ها مثل نقل و نبات تو عروسی است. اینطوری می شود که آدم بعداً میفهمد اشتباه کرده است. اشتباه هم درجه دارد. به نظرم اشتباه درجه یک اشتباهی است که وبال گردن آدم می شود. این موقعهاست که فقط خدا می تواند کمک کند.

دراز می کشم کنار مادر. به صدای نفسهایش در خواب گوش می کنم. نفسهای منظم و یکنواخت. خدا را شکر حالش خوب شده و فردا مرخصش می کنند. کی بشود تا دوباره همچین موقعیتی دست بدهد.

نمیدانم چرا یاد دایی محمود افتادم. محمود اکبری که شهید شد. بسیجی بود و

مقامش تو بسیج از همهی ماها بالا-تر بود چون بیشتر از ما پای کار بود. جلودار همهی ماها برای رفتن به جبهه بود. بعد از شهادتم هیچوقت در طول این سالها ندیدمش.

مهدی حریری هم تشییع جنازه‌اش آمده بود. مهدی حریری هم رفیق با معرفتی بود. از حرفهای امروزش خوشم آمد. بعد از این همه سال وقت گذاشته بود و آمده بود. قرار بود با هم برویم سنگاپور. من بهش گفتم برویم ببینیم چه خبر است، شاید بشود فوتبال هم بازی کرد.

اینجا هم جنگ بود، فوتبال نبود. آنموقعها توی تهران وضع طوری نبود که بشود روش حساب کرد. من به مهدی قول دادم که با هم می‌رویم ولی به قولم وفا نکردم. به نظرم آن قولی که داده بودم، اشتباه بود ولی با درجه‌ی کمتر.

اینجا کنار مادرم دراز کشیده‌ام و دارم اشتباههایم را لیست می‌کنم و درجه‌بندی می‌کنم. خدا را شکر این یکی درجه دو یا نه سه بود، اما فکر کنم ماجرای کفشهای آدیداس اشتباه درجه یکی بود.

وقتی دعوت شدم به تیم ملی جوانان که برویم نپال، من از مهدی حریری یک سال کوچکتر بودم. اسم مرا تو مجله، روزنامه و اخبار نوشته بودند و تو خبرها میگفتند. خودم روزنامه را نشان مهدی دادم و گفتم من جزو بیستودوتا هستم. مهدی گفت: «من هم می‌تونم سنم رو پایین بیارم و جزو بیستودوتا باشم.» من برای اینکه سر به سرش بگذارم، گفتم: غصه نخور من می‌روم یه جفت آدیداس برایت می‌آورم که دلت نسوزد.

وقتی برگشتم کفشها را بستم روی ترکبند موتور. آن موقع صدا و سیما کار می‌کردم. میخواستم بعد از کار بروم پیش مهدی حریری و کفشش را بهش بدهم. نمیدانم از روی ترکبند افتاده بود یا کسی برداشته بود. آدیداس نیست شد و من مجبور شدم چند جور قسم بخورم که باور کند من کفش را آورده بودم. نمیدانم باور

کرد یا نه؛ اگر باور هم نکرده حقیقت است. کار من اشتباه بود. کدام آدم عاقلی کفش آدیداس خارجی را میندد روی ترکند و ول می کند به امید اینکه کسی بهش چپ نگاه نمی کند. این حرکت اشتباه بود. مثلاً اشتباه درجه دو.

مادرم حرکتی کرد. من فکر کردم شاید سردش شده. پریدم پشت پنجره. از آنجا نگاه کردم و روبهروی بیمارستان یک آبمیوه فروش به چشمم خورد. یاد یکی از رفقای افتادم. یاد اشتباهی دیگر. مهدی میگفت اشتباه کردی.

مجید بچه محلمان بود آنجا تو همون کوچه مهدیخانی، یه دکه آبمیوهگیری هم داشت. با هم رفیق بودیم. یکی از پاتوقهامون توی دکه مجید بود، بیشتر وقتها مهدی هم میآمد. بعضی وقتها سه، چهار ساعت اونجا مینشستیم، حتی کمکش هم می کردیم. مهدی میگفت: «رفتی نیال باید برایش سوغاتی میآوردی.»

بهش گفتم، من اگر آدم حسابی بودم سوغاتی تو رو به باد نمیدادم. شاید این هم اشتباه بوده ولی اشتباه درجهی پنج یا شش.

شاید یکی از اشتباههای اساسی اجرای کربلای پنج بعد از کربلای چهار بود. شرایط سختی که بعد از عملیات کربلای چهار ایجاد شده بود همهمان اعم از بسیج، سپاه و ارتش را به فکر فرو برده بود. یک عملیات موفق می توانست روحیه بدهد. عملیاتی که پیروزی آن حتمی باشد. دست عراق را از چند شهر کوتاه کنیم تا ارتباطش با جاهای دیگر محدود شود. جنگ را کد بود و نمیدانستیم چه کنیم. تا اینکه برای جبران نتیجه بد عملیات کربلای چهار دست به عملیات کربلای پنج زدیم.

شهر مرزی شلمچه تو منطقه شمال غربی شهر بود که از جنوب با اروند رود، از شمال با اهواز و از غرب با مرزهای بینالمللی ایران و عراق، محاصره شده بود. وجود اروند رود در منطقه جنوبی آن، دریاچهی ماهی و جزایر بویان، از این

منطقه مکانی خاص ساخته بود. شاید بهخاطر نزدیکی جغرافیایی آن با شهر صنعتی بصره بود که در آن قسمت عملیات کردیم.

مهمترین منطقه، شلمچه بود که بعثیهای عراقی آنجا قویترین مواضع رو داشتند، واقعاً آگه عراق نکنم گذشتن از آنها غیر ممکن بهنظر می رسید.

فرماندهی بهمان گفته بود امکان موفقیتمان خیلی خیلی ضعیف و کم است. تضمینی برای پیروزی نبود. مجبور بودیم به امید خدا کاری را انجام بدهیم که میدانستیم حتماً خلیهامون شهید می شویم، خلیها مجروح و حتی شاید شکست بخوریم. توکل به خدا و اینکه ببینیم چه پیش میآید. عملیات کربلای پنج روز نوزدهم دیماه سال هزار و سیصد و شصتوپنج با رمز یا زهرا(س) شروع شد.

منم جزو نیروهای این عملیات بودم. فوتبالیست و دکتر و کارگر نمی شناخت باید عملیات می کردیم. سرمای دیماه و عبور از راههای آبی با مانع، کار را خیلی سخت کرده بود و احتمال پیروزی را کمتر می کرد. همهمان، اعم از رزمنده و فرمانده برای عملیات بزرگ کربلای پنج آماده شدیم.

البته میگفتند فقط انجام یک عملیات نمی تواند کارساز باشد ولی برای شروع و ادامه اول باید کربلای پنج را راه میاندختیم.

از طرفی بر روی سرعت عمل ما خیلی تأکید داشتند و توان عملیاتی رمز پیروزی ما بود. صدام و ارتشش با توجه به اهمیت منطقه، زمین شرق بصره را مسلح به انواع و اقسام موانع و استحکامات کرده بود و با جاری کردن آب در منطقه، کار تقریباً غیر ممکن بود. نیروهای عراقی فضای امنی را برای خودشان ایجاد کرده بودند تا بتوانند حتی کوچکترین حرکت از سمت نیروهای ما را جلو جلو سرکوب کنند.

ما در مرحلهی اول عملیات، با تمام قوا هجوم بردیم و باورمان نمی شد که شلمچه را آزاد کرده باشیم. آزادی شلمچه در فردای عملیات با آن سرما و آب و امکانات

ناچیز؛ پیروزی بزرگ و دلگرم کننده‌های برای روحیهی ما محسوب می شد. هر لحظه که از عملیات که میگذشت فاصله ما با بصره کم و کمتر می شد. وقتی در خیابانهای شهر گلوله شلیک کردیم مردم از هول و تکان ناگهان ترسیده و وحشترده به خیابانها ریختند.

پاسگاههای شلمچه، بویان و کوت سواری، آزاد شدند. بعد از اینکه با هجوم بعدی چندین کیلومتر از جادهی آسفالتی شلمچه - بصره آزاد شد، به قلب دشمن نفوذ کردیم و رسیدیم به دژ فولادین بصره.

این دژ را کارشناسان خارجی برای صدام ساخته بودند. پر از خاکریزهای مثلثی، هلالی، سنگرهای مستحکم بتونی و موانع سنگین بود و ساختنش پنج سال طول کشیده بود.

اولین خط دفاعی دشمن دژی بود که یک طرف آن سنگرهای بتونی برای استراحت نیرو و در جلوی، سنگرهای دیدهبانی و تیربار با مهمات آماده و سنگرهای تانک احداث شده بود. این دژ، قدرت زیادی تو این منطقه به دشمن میداد و ما بهخاطر اعتماد بیش از حد دشمن را دستکم گرفته بودیم. یک اشتباه درجه یک.

حالا که دارم اشتباهاتم را لیست می کنم میبینم، تعدادشان کم هم نیستند.

یادم میآید که پنجمین و یا شاید ششمین رده دشمن در پشت نهر جاسم قرار داشت که به شدت صدمه دیده بود.

بعد از این شکست که دشمن تحملش را نداشت به ما خبر دادند که گاردی با فرماندهی صدام به منطقه اعزام می شود و ما باید منتظر پاتکهای سنگین نیروهای عراقی باشیم. آنها هر بار با تحمل شکستهای سنگین عقبنشینی می کردند. در مرحلهی سوم عملیات، از کنار اروند به مواضع دشمن در محور نهر جاسم هجوم بردیم، یگانهای سردرگم دشمن در عملیات گازانبری گرفتار شدند و تعداد زیادی

از آنها کشته یا زخمی شدند. ما با عبور از نهر جاسم و تسلط بر پلهای ارتباطی، به عمق مواضع دشمن نفوذ کردیم.

شب آخری که من در عملیات بودم دشمن پاتک سنگینی زد. محاصره شده بودیم. من تیربارچی بودم، تیربارم را برداشتم و آمدم بیرون یعنی از خاکریز زدم بیرون که ترکش خورد پشت سرم، و همه چیز به همین سادگی تمام شد. نمیدانم نتیجهی آن عملیات چی شد. شاید اگر یک روزی کشف کنم که پدرم از من دلگیر نبوده، بروم دنبال اینکه بینم نتیجهی عملیات کربلای پنج چی شد.

همینطور مشغول لیست کردن و درجهبندی اشتباهها هستم که خانم پرستار میآید تو اتاق. آمده سر بزند ببیند چه خبر است. مریضها خوابند و او خیالش راحت می شود. برمیگردد و می رود بیرون. من هم دنبالش می روم. همان پرستارهای دیشبی هستند. همکارش گفت: «چیز جدیدی نداری بدی بینم.»

گوشیاش را در میآورد. چیزی توی صفحهاش بالا و پایین می کند.

- بیا این رو بین تو تلگرام اومده.

هر دوتاشان ایستادهاند و گوشی دست به دست می شود. من می روم روی میز میایستم بالایسرشان. یک گربه دارد سر به سر یک سگ میگذارد. سگ خوابیده و گربه هی میزند توی صورتش. سگ هم با دست هلش میدهد عقب. پرستار مسخره گفت: «از قدیم ضربالمثل بود که مثل سگ و گربه پریدن به هم. سگ و گربهی اینجوری ندیده بودم.»

پرستار جوانتر گفت: «الان دیگه با هم یکجا زندگی می کنند.» این را گفت و گوشیاش را گرفت و دوباره بالا و پایین کرد. گفت: «بیا این رو هم بین. تو نپال اتفاق افتاده.»

من نپال بودم. با کنجکاوی بیشتری نگاه می کنم. تعجب می کنم اتفاقی که تو نپال

افتاده تو گوشی اینها چه کار می کنه. این را باید از فرهاد بیرسم. دقت می کنم بینم ماجرا چی بوده.

مادر و پسر بچه‌های وارد یک شیرینپزی می شوند. بچه شیرینپزی را نشان می‌دهد و از آن می‌خواهد. مادر قیمت می‌پرسد و توی کیفش را نگاه می‌کند و می‌گوید نمی‌شود. پسر بچه گریه می‌کند. مردی توی فروشگاه است به مادر می‌گوید اجازه بدهد پول شیرینی را او حساب کند. زن اول قبول نمی‌کند. بعد مرد توضیح می‌دهد که یکبار وقتی بچه بوده کسی این محبت را در حق او کرده. او هم دلش می‌خواهد همان کار را بکند. مادر قبول می‌کند. بچه اشکهایش را پاک می‌کند و خوشحال می‌شود.

مادر و پسر بچه به خانه می‌روند. پدر ماجرای شیرینی را می‌پرسد و مادر همه چیز را تعریف می‌کند. پدر گریه‌اش می‌گیرد. مادر علت گریه را می‌پرسد. پدر می‌گوید وقتی جوان بوده، خودش این کار را برای پسر بچه‌های انجام داده و حالا گریه می‌کند چون ایمان پیدا کرده که خوبی گم نمی‌شود.

دارم فکر می‌کنم که بروم گوشه‌های بنشینم و خوبها را لیست کنم. پرستار جوان توی گوشه‌های دنبال چیزی می‌گردد. من هم آنجا ایستاده‌ام بینم چی می‌خواهد نشان بدهد که فرهاد سر می‌رسد.

- کجایی مرد حسابی مهمونمون اومده.

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه از دوازده گذشته بود.

- ای وای! تو رو خدا ببخش. بریم.

او جلو رفت و من پشت سرش. سعی کردم شانه‌بشانهاش بروم. پرسیدم:

- تلگرام چیه؟

گفت: «وسیلهی گرفتاری.»

ص: ۱۰۷

گفتم: «نه جدی میگم.»

گفت: «یک کانال اینترنتیه که همه برای هم فیلم و عکس و مطلب میفرستند. اتفاقهای مهم خبرش اون تو هست.»

من فکر کردم چطور یک همچین چیزی ممکن است. من اون موقعی که منطقه بودم، اگر میخواستم یک تلفن به خانه بزنم، پیرم در میآمد. کمی تند کردم که عقب نمانم. پرسیدم: «مهمانان کی هست.»

گفت: «بیا میفهمی.»

شب پارک خیلی زیباست. چراغها روشن اند و رنگ و روی درختها با روز فرق می کند. میپرد بالای درخت و من هم دنبالش می روم. آن بالا حاجآقا جعفری منتظر ماست. اگر شاخ در میآوردم عجیب نبود.

فرهاد گفت: «حاجآقا جعفری خلع سلاح شده.»

حاجآقا جعفری معلم بود. یادم است خودش میگفت: «ماییم و این یک دست اسلحه.»

منظورش لباسش بود. با هم روبروسی کردیم. خوشوبش و حالواحوال. بهش گفتم: «حاجآقا شما هم بله؟»

منظورم مردن و این چیزها بود. او هم که طبع شوخی داشت، گفت: «همه بله. کسی رو نمی شناسم که نه گفته باشه.»

پرسیدم: «شما کجا، اینجا کجا؟»

فرهاد گفت: «این یکی، دو روزه همهاش فکر می کردم که چطوری می تونم کمک کنم. لابهلای حرفها شنیدم که تو چندبار حاجآقا رو با موتور بردی رسوندی. بعد فهمیدم که تو مراسم ختم هم ایشون سخنرانی کرده. گیر و گرفتاری تو رو هم گفتم و اینجوری شد که ایشون اینجاست.»

ص: ۱۰۸

نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشم. پرسیدم: «حاجآقا شما در جریانید؟»

دست من را گرفت و گفت: «بشین که یک وقت نیفتی.»

ما در بالاترین نقطه‌ی بلندترین درخت پارک بودیم. نشستیم دور هم؛ انگار روی صندلی دور میز نشسته باشیم. یک روز نزدیک ظهر با موتور سیکلت نوام می رفتم که یک روحانی دست بلند کرد و گفت: «مستقیم.» نگهداشتم. عبایش را جمع کرد و زد زیر بغلش و گفت: «برو جوون دیر شده.»

زبل و زرنگ بود. ازش خوشم اومده بود. پرسیدم: «حاجآقا کجا تشریف میبرید؟»

گفت: «کجا می تونم تشریف ببرم؟ یک عده منتظرند من برم نماز جماعت بخوانیم. نمیخوام دیر برسم. اگر پیشنهاد بدقولی کنه، پس نماز می تونه بیقولی کنه.»

سر کلمه‌ی پیشنهاد و پس نماز کلی خندیدیم. بعد من گفتم: «حاجآقا کدام مسجد می روید؟»

گفت: «تو مسیرت رو برو. تاکسیها ما رو سوار نمی کنن ولی موتورها بیشتر حال میدن.»

گفتم: «میخوام پیام نماز جماعت بخونم.»

اهل تعارف نبود، گفت: «دمت گرم. سر چهارراه پیچ سمت راست.»

آن روز نماز را جماعت خواندم و با حاجآقا رفیق شدم. چندبار دیگر هم رفتم رساندمش مسجد. این داستان آشنایی ما بود، بعدش منتظر بودم که او بگوید که چه شده و چه نشده. فرهاد گفت: «حاجآقا این امیرخان خیلی بچه‌ی خویبه، فقط دلش آروم نداره.»

حاجآقا گفت: «دلت آروم باشه. من رفته بودم مراسم ختم. یک آقای اومد گفت: حاجی، امیر موقع رفتن از پدرش خداحافظی نکرده. به نظرم پدرش دلخوره، شما یک چیزی بالای منبر بگو این مسئله هم حل بشه. بهش گفتم: برادر من مجلس ختم

که جای این حرفها نیست ولی شما نگران نباش؛ من درستش می کنم.»

فرهاد پرسید: «یادتونه که کی بود این حرف رو بهت زد؟»

من پرسیدم: «شاید حاجا کبر بوده.»

حاجا آقا گفت: «نه از برادرزاده نبودند. ولی من بعد از مجلس پدرت رو کشیدم کنار. یهجوری که فقط من باشم و خودش.»

فرهاد گفت: «خوبه اجازه دادند. آخه اینجور موقعا کاسهی داغتر از آتش زیادند.»

حاجا آقا گفت: «بابا چی فکر کردی؟ مثل اینکه ما اینکاره ایمها!»

هر سه خندیدیم. من گفتم: «بابا حاجا آقا تعارف نداره.»

حاجا آقا گفت: «به پدر محترمت گفتم، حاجی من با امیرتون رفیق بودم، بچهی خیلی خوبی بود.» بعد به فرهاد نگاه کرد و گفت: «فکر نکنی تعارف می کنم. واقعاً پسر خوبی بود.» فرهاد خندید و با سر تکان دادن تأیید کرد. حاجا آقا ادامه داد: «به پدر محترمت گفتم: حاجی شنیدم از دست امیر دلگیری. گفت: نه به روح خودش. من خیلی دلم سوخت. من همیشه میگفتم: فوتبال چیه؟ امیر سعی می کرد خوب بازی کنه که دل من رو به دست بیاره. دوست داشت بازیکن بزرگی بشه. دلم میسوزه که به آرزوش نرسید. بهش گفتم: حاجی سی سال، چهل سال، بعد معلوم می شه این بچهها چه کار کردند. اگر ازش دلخوری هم داری، حلالش کن. گفت: این بچه برای من خیر و برکت بود. من جلوی شما که رفیقش هستی شهادت میدم که حلالش کردم. انشاءالله اون دنیا شفاعت ما رو هم بکنه.»

من گفتم: «حاجی ما چه کارهایم که شفاعت کسی رو بکنیم.»

حاجی گفت: «خیلی خب قبول کردیم که تو کارهای نیستی!» خندید و ادامه داد: «حالا - پاشو با موتور منو برسون که مهمونی دعوت دارم.»

کلی شوخی کردیم و خندیدیم. حاجآقا رفت و من از فرهاد تشکر کردم که رفاقت را تمام کرده بود. گفتم: «حالا- بریم بگردیم.»

آن شب برای من شب خوبی بود. روی یکی از اشتباهاتم خط بطلان کشیدم.

ص: ۱۱۱

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

